در کوی تو رفتن نتوانم چه توان کرد / از بار غم درد گرانم چه توان کرد

در مصر وفا گرچه عزیز است وفایم / خواری کش اخوان زمانم چه توان کرد

چون نیست مرا بهره از خوان وصالش / از دور بحیرت نگرانم چه توان کرد

یار آمد و حال دل بیمار نپرسید / گردید خنا بند زبانم چه توان کرد

گفتم چو خورد باده دهد کام دل آن شوخ / آتش شد و افتاد بجانم چه توان کرد

بی فکر دهان و کمر یار نشادم / مستغرق این وهم و گمانم چه توان کرد

عمریست که زیرم پیش رسیده است
اوقات بغم میگذرانم چه توان کرد

کردم وداع یار ببینیم چه میشود / رفتم ازین دیار ببینیم چه میشود

هر چند بردن است ازو باختن زمن / تا آخر قمار ببینیم چه می شود

او را پیاده دیده زکف داده ام عنان / چون بینمش سوار ببینیم چه میشود

این اشک نیمرنگ پسندم نمی فتد / ای دیده خون بیار ببینیم چه میشود

امید وصل نیستم از امتداد هجر / هستم امیدوار ببینیم چه میشود

دل مطرب ز پهلوی من پیش یار رفت / جان مانده بیقرار ببینیم چه میشود

افتاده است همچو من زار زار اگر / با هجر کارزار ببینیم چه میشود

چشمم هیچ سرمه نشد روشن ای صبا | خاک درش بیار ببینم چه میشود

آغاز عاشقی است به سر خاک میکنم
واقف باهل کار ببینم چه میشود

ز پهلوی تو دارم آنچنان درد | که از پهلویم آید آنچنان درد
بیا دیگر ببالینم ببینی | همان بستر همان پهلو همان درد
نی تیرت به پهلویم بنالید | ترا ظالم نشد خاطرنشان درد
نمیسوزد چراغ داغ روشن | نگو روغن کشد از مغز جان درد
من آن مجنون عشقم کاندرین دشت | بفرقم بسته چون زاغ آشیان درد
دلا از آشنایان بهره بردار | گدائی کن ازین داغ و ازین درد
مرا افکنده عشقت در زمینی | که می سازد در انجا آسمان درد
کنی این پیر را گر دستگیری | نخواهد کرد دستت ایچوان درد
برغم من زدی ای مدعی تیر | مرا کردی اسیر استخوان درد
دم آخر همین سکعیت واقف | که رفتم از جهان با یکجهان درد

دلها کباب جلوه مستانه تو اند | جانها خراب گردش پیمانه تو اند

خورشید طلعتان پی نذر دیده دیدنت
کردم تلاش روزن کاشانهٔ تواند

خوبان که رو بکس ننمایند هر سحر
آئینه وار روبدر خانهٔ تواند

جمعی که از جهان دل بیدار برده‌اند
در خواب مرگ گوش بافسانهٔ تواند

کردیم سیر سلسلهٔ حسن مو بمو
زنجیر گیسوان همه دیوانهٔ تواند

دریادلان که از دو جهان دست شسته‌اند
غواص شوق گوهر یکدانهٔ تواند

آنانکه جام ساقی مشرب کشیده‌اند
در آرزوی دردی پیمانهٔ تواند

خموش باش کنادان هم تلاش
کی آشنای معنی بیگانهٔ تواند

از دوستان امید وفا داشتم نشد
در خاطر شکسته چها داشتم نشد

آن دانه‌ام که خاک مرا پاک خورده‌اند
در سر خیال نشو و نما داشتم نشد

ننواخت هیچ گاه بدشنام آن صنم
اندک توقعی ز دعا داشتم نشد

بیمار دوست نرگس یار تمام عمر
از لعل او امید دوا داشتم نشد

در سر هوای نکهت پیراهن تو اند
چشمی براه باد صبا داشتم نشد

بی برگ و بی نوا ز گلستان برآمدم
امید برگ و نوا داشتم نشد

ز شادی میگریزد طبع من با غم نمیسازد
دلم وحشی است با بیگانه و محرم نمیسازد

درین محفل چو شمع از اختلاط شعله رخساری
بدست آورده ام داغی که با مرهم نمیسازد

بگیرد خاطرم گر با سکندر دانش مغرورم
مزاجی نازکی دارد که با من هم نمیسازد

توام چون نی نوازش میکنی من زار مینالم
نمیسازد دم بی لطف توام همدم نمیسازد

بصد خون جگر پرورده از عالم دلی دارم
که از ناسازی عالم بمن آنهم نمیسازد

اگر صد پاره گردد جامه مصحف چه نقصانش
پریشانی بگمان اهل عرفانم نمیسازد

نه تنها با تو ربط ناسازیست آنمه را
بشوخی عالمی دارد که با عالم نمیسازد

در هوایت کم دلی از زندگانی شاد بود
شمع جانم هر نفس در رهگذار باد بود

دود آهم از دلم هرگز نمیسازد بلند
یاد ایامیکه این ویرانه هم آباد بود

گر قفس ز آهن کنی از تنگ گیری باک نیست
بلبلم عمری اسیر بیضه فولاد بود

باز سر کرد او طریق عشق را سر کرد و رفت
طفل اشک من بکار خود عجب استاد بود

عالمی چون پوست در گرم آفتاب افتاده است
در بغل آنرا که خز استعداد بود

تا خط از چهره جانان بنظر می آید
گی مرا سنبل و ریحان بنظر می آید

در معتکده

در مصیبت کده دهر بسی غم دیدم — روز وصل شب هجران نظر می آید

خاطر آشفته آن زلفم و هر صبح مرا — در وطن شام غریبان نظر می آید

شوخی دختر رز بین که ز مینا در بر — پیرهن وار غریبان نظر می آید

رفتن عمر کند در نظرم جلوه گری — هر که آن سرو خرامان نظر می آید

با خیال سر زلف تو چو شب خواب روم — تا سحر خواب پریشان نظر می آید

هر کرا چشم ز رشک شب هجران تر شد — که بود قطره طوفان نظر می آید

دل غمدیده طوفان ز بس محو نشاط — زخم ما را لب خندان نظر می آید

کشتی ای شوخ ستمکار جهانی و هنوز — تیغ بیداد تو عریان نظر می آید

یکدم ای شوخ اگر تیغ براری ز نیام — جوهر جرات یاران نظر می آید

یوسف من چه کنم سیر گلستان بی تو — زانکه دلگیر چو زندان نظر می آید

از خانه ما یار برون رفته مگر
دو سه روز است که ویران نظر می آید

چشم او رهزن ایمان نظر می آید — آفت دین و دل و جان نظر می آید

آن غباری که ز من یاد بخاطر دارد — زان بر افشاندن دامان نظر می آید

بعد ازین چاره صبوریست که بی درد مرا — گریه بازیچه طفلان نظر می آید

میکنم ذوق بصد رنگ بخون خوردن دل
که مرا نعمت الوان بنظر می آید

لیک آن کان ملاحت بجهان شور فکند
دور گیتی چو نمکدان بنظر می آید

عشق کاریست که دشوارتر از هر کار است
مشکل اینست که آسان بنظر می آید

چشم و ابرو و خط و خالت همه کس می بینند
ور تو آنی و مرا آن بنظر می آید

مردم از درد ندانم ز پی ماتم کیست
اینکه از طره پریشان بنظر می آید

نه همین گل بچمن بر سر راه سفر است
سرو هم بر زده دامان بنظر می آید

منت از کس نپذیریم که آزادان را
مه جهان خط بطلان بنظر می آید

داغها نیز مرا سوخت ز خجلت
که شب هجر چراغان بنظر می آید

بدل سیل غم دیگر بچندین زور می آید
بویران کردن این کشور معمور می آید

جدا آند لنوا از بس نساز د نغمه طبعم
مرا آواز خر در گوش از طنبور می آید

زاکشن بین که از دیدار خود را میکند سر زان
کشد رنج سفر گویا ز راه دور می آید

نشستم گرد آتش از رفیقان بنستم لیکن
سپند آسا چو می باید ز راه دور می آید

کجا رنجیده بگذر دا ز روی بیداری
که بر داغ دلم از مرهم کافور می آید

دل بصد درد و غم از دار فنا میکذرد
بر سر خسته خود زو دو پا میکذرد

پاره از دل صد پاره فرستیم به یار
کر بدانیم که در رقعه ما میکذرد

کر بهار دل درویش خودم می آید
که ز در کاه تو بی برک و نوا میکذرد

پیش این سخت کمانها سپر انداخته ام
کرچه ما را ز فلک تیر دعا میکذرد

وادی عشق اکر نیست کمین کاه خطر
بی جرس قافله کریه چرا میکذرد

جان من میکذرانی ز رقیبان شب و روز
از دل ما خبرت نیست چها میکذرد

کذری بر سر بالین من از لطف بکن
ورنه بیمار تو امشب بخدا میکذرد

تا پس مرک هم آسوده نباشم کالکوخ
بار قیبان ز سر تربت ما میکذرد

من که باشم که کسی را کذر افتد بسرم
کاه کاه از سر من تیغ شما میکذرد

از دیدن این آینه رخ نازی چند
بند الحمد که وقتم بصفا میکذرد

دلم خبر بکوی نشیمن ندارد
سر سیر صحرا و کلشن ندارد

چه کویم ز مضمون وصف میانش
ز بس نازکی تاب بستن ندارد

ز اهل دلان چرب و نرمی مجویند
که زنجیر بادام شیون ندارد

ز عاشق نیازیست در پیش معشوق
نمازیکه وقت معین ندارد

ز خار و گل و این چمن کسی که فارغ   خوش آنکو گرچه پای فنی امن ندارد
نشد هر که پروانهٔ شمع رویش   توان گفت او طبع روشن ندارد
بجز آفتابست آنماه لیکن   گذاری بویرانهٔ من ندارد
کند پیش او ... آتش زبانی   که چون شمع پروای کشتن ندارد

دل در بسط غمش بقرار آشنا نشد   دردا که گشتیم بکنار آشنا نشد
بر باد داد خاک بهاران برای تو   با دامن تو هیچ غبار آشنا نشد
تا دامن وصال تو از دست داده ایم   دستم ز کار رفت و نگار آشنا نشد
شهانه ننگ دوده آدم شدم ز عشق   با من سگ در تو ز عار آشنا نشد
راز درون پرده چنان بر ملا فتاد   در بزم ما که زخمه بتار آشنا نشد
پی هم قدح قدح می گلرنگ هم زدم   رنگ خزانیم بهار آشنا نشد
سرشار مهر تو نکند رنج درد سر   مست محبتت بخمار آشنا نشد
بیگانه ماند بلبلم از فکر آشیان   این گل رسیده با گل و خار آشنا نشد
صد چاک در دلم زدی ای شوخ وای من   وین شانه گر بطره یار آشنا نشد
خونم تمام گریه خونین بخاک ریخت   آه این حنا بدست نگار آشنا نشد

رفتیم من از میان امید وصال تو | وان آرزوی دل بکنار آشنا نشد

بگو چه چاره کنم بعد ازین که من
بیگانه گشتم از خود و یار آشنا نشد

بدخوئی نهان تو معلوم میشود | از چین ابروان تو معلوم میشود
خواهی زبان دعوی عشاق را برید | از خنجر زبان تو معلوم میشود
ایدل بزلف او که پریشان عالمیست | سودا بکن زیان تو معلوم میشود
روزیکه دیده بود سکندر در آینه | از سنگ آستان تو معلوم میشود
ناوک چو خوردی ایدل از و دم چه میکشی | خون میچکد نشان تو معلوم نیست
دریافتم مضایقه در بوسه میکنی | از تنگی دهان تو معلوم میشود
خواهد گذشت تیر تو در جان بخت من | از سختی کمان تو معلوم میشود
شان عسل شکسته شود روزی از لبت | جانا مراز شان تو معلوم میشود

چه طالع است ندانم که ای شیم
آنماه مهربان تو معلوم میشود

درد من منت دوا نکشد | نکشد از تو بیوفا نکشد
ساخت دشنام یار کار دلم | تا دگر منت دعا نکشد

دیگر از ما نامه یاد کند / خط نسیان بنام ما نکشد

دل با اهل طبیعت افتاده است / ناز این کارخان چرا نکشد

تشنه لب جان سپرده ایم کسی / دم آبی بیاد ما نکشد

دل بدریا فکنده ام چکنم / کشتیم ناز ناخدا نکشد

خاکپایت بچشم من نفرست / که دگر بار توتیا نکشد

گرچه نقاش دهر استاد است / لیک نقشی بمدعا نکشد

از تو دودم نکشان رود / دامنش را اگر وفا نکشد

بیتوام بسکه ز دل آه حزین برخیزد / هر که بنشست بمن شاد غمین برخیزد

سرمه گشتم ز سیه بختی و رفتم بر باد / هر که از چشم تو افتاد چنین برخیزد

میشود ابر و کند گریه بدین خاک نشین / هر غباری که بکویت ز زمین برخیزد

جان آن گوشه ابرو چو بدیدم گفتم / ای صبا فتنه ازین گوشه نشین برخیزد

هر کسی را نه فتد چو شو غزالی در دام / نه که صیاد دل من ز کمین برخیزد

چهره و تیغ بهم نسبت ذاتی دارد / نیست ممکن که ز ابرو تو چین برخیزد

من گرفتم که بر آتش ننشینم لیکن / تو ندانی که دلت از سر کین برخیزد

خستهٔ عشق ترا غم چه قدر دلسوز است — که ز بالین نفس بازپسین برخیزد

هر که بر خاک درت نقش سجودش بنشست — میتواند ز سر تخت و نگین برخیزد

زار نالیدن مرغ قفس از خویشتنم برد — بی از بینت نوائیکه حزین برخیزد

از خوی بدش اینهمه دلتنگ مباش

احتمالست که چینش ز جبین برخیزد

گاهی نگفتی آه که حال فلان چه شد — حال فلان چه شد ای مهربان چه شد

از رفتنت چه شرح دهم حال خویش را — رفت آنچه رفت بر دل و جانم شد آنچه شد

عمری گذشت روز نکردی شبی مرا — آخر نگو که مهر تو ای آسمان چه شد

ماندم نکوی او تن تنها اسیر غم — در حیرتم که غم بکجا رفت و جان چه شد

می پرسم از تو رنجه مشو جان من بگو — دلجوئی قدیم ترا این زمان چه شد

آخر بدور بیکسی ما رسد خدای — بر دید اگر شما دل ما ای بتان چه شد

بردند نعش ما ز در یار و کس نگفت — کان ناتوان شکسته دلی بی زبان چه شد

بسیار اعتماد بر اغیار میکنی — بی درد آشنی دلکی بدگمان چه شد

دیوانه که بود دلش نام عمر ماست — زین ره نمیکند گذر ای کودکان چه شد

واقف اگر نه در جدائی کشیده — صبر و قرار و طاقت و تاب و توان چه شد

میزنی سنگ جفا بر دل من شرمت باد
سنگدل مشکلی و عهد وفا شرمت باد

بهر آزردن ما در نظر بوالهوسان
چند از پرده برآری رخ ما شرمت باد

چند بر بوالهوسان تیر خطا اندازی
ترک من چند کنی مشق خطا شرمت باد

باختم در طلبت صبر و دل و جان و قرار
با چو من تیز دغا باختن شرمت باد

زلف او را که بصد رشته جان پیوندست
چند برهم زنی ای باد صبا شرمت باد

دل مسکین که بزلف تو سپردم آنرا
ساختی بند بزنجیر بلا شرمت باد

چونکه با درد ولا عهد محبت بستی
بعد ازین گر نبری نام دوا شرمت باد

گرچه دامان تو پاکست ولیکن چو رسید
همه جائی همه جائی همه جا شرمت باد

بت پرستی تو [illegible] شده رسوای جهان
برهمن نیستی ای مرد خدا شرمت باد

دلم بخت پزاری ازخانه دارد
مگر خانه در کوی جانانه دارد

سر و کارم افتاد با خوردسالی
که چندین ادای زنانه دارد

برآتش زند خویش را بیجا
دلم داغ از رشک پروانه دارد

ز دل شست وسواس صد ساله دارم
عجب خاصیت آب میخانه دارد

مرا چاره زنجیر باشد همانا
درین دشت لیلی سیه خانه دارد

دو صد تشنه سیراب از نگه — عجب جوهری تیغ جانانه دارد
ندارم سر و کار با گل چو بلبل — مرا رنگ و بوی تو دیوانه دارد
شود تلخ بر مردن عیش — ز زهر یکه چشمش به پیمانه دارد

زار نالیدن من زار شنیدن دارد — نغمه هست درین تار شنیدن دارد
سخن عشق برا با مزه افتد همه رد — پیش و کم اندک و بسیار شنیدن دارد
گرچه نتوان سخن تلخ شنیدن ز کسی — لیک زان یار شکربار شنیدن دارد
هست ناصاف نشام طلب ما ورنه — بوی یار از در و دیوار شنیدن دارد
آزاد نباشی ز ملامت گویان
هرچه گویند بناچار شنیدن دارد

بس کن ای دل که ازین گریه و زاری چه شود — بعد ازین گر نکشی اینهمه خواری چه شود
شد نزدیک که سیلاب مرا آب برد — دیده گر بار دگر اشک نثاری چه شود
سخت افسرده ام ای ناله من زاری کن — چون سپند از دل من دود برآری چه شود
بر دل من که ز دست تو طپیدن دارد — لطف فرمائی و دستی بگذاری چه شود
اینقدر کار بمن تنگ گرفتن چه ضرور — لحظه گر دلم از دست گذاری چه شود

جانمن سوخت روا سوختن تو
بعد ازین مایه دل دیوانه بیماری چه شود

از کلبه ام آن سیل غبار اکه خبر کرد
آن خانه برانداز وفا را که خبر کرد

برپا شده از تو چه قیامت بسر من
از مردن من اهل عذار اکه خبر کرد

کردید و بال سخن سایهٔ پایش
از بخت بدم آه همار اکه خبر کرد

کر سیل سرشکم نه دو دیده است بعالم
از کریهٔ من خلق خدا را که خبر کرد

کم کشته کیم بود دلیل ره مقصود
از کم شدنم راهنما را که خبر کرد

به بلا وقت چه خوش مکذراند
از حال وی ارباب دعا را که خبر کرد

با تو کی خنک میتوانم کرد
کر خورم سنک میتوانم کرد

دیده ام کونه کونه درد و الم
کریه صد رنک میتوانم کرد

کر توام ناله حکم فرمائی
بصد آهنک میتوانم کرد

دارم از کریه شفقت الماس
رخنه در سنک میتوانم کرد

کرچه نی خشک پشت خمید
ناله چون چنک میتوانم کرد

من بیاد دهان یار معاش
با دل تنک میتوانم کرد

صبر از لعل او کنم
گر دل از سنگ میتوانم کرد

دل ریش شده سینه فگار است ببینید ‌ ‌ با عشق منوّرم سر و کار است ببینید

داغی که بدل دارم از آن لاله عذار است ‌ ‌ امروز همان شمع مزار است ببینید

گفتند عزیزان که بخون از چه طپیدی ‌ ‌ شمشیر کسی بر سر کار است ببینید

از تیزی آن خنجر مژگان چه دهم شرح ‌ ‌ این سینه و این دل که فگار است ببینید

تا چشم به بندید گشایید گذشته است ‌ ‌ این عمر عجب برق سوار است ببینید

خط آمد و این زلف سر خویش گرفته است ‌ ‌ این مور که برهمزن مار است ببینید

یکروز بیایید بتان بر سر
از بهر تماشا زار و نزار است ببینید

دل میتوام از سر و چمن وا نمیشود ‌ ‌ چشمم بروی سرو و سمن وا نمیشود

آنگل که وقف هر خس و خار است خنده اش ‌ ‌ یارب چه کرده ام که بمن وا نمیشود

بخت سیه که سایه بفرقم فگنده است ‌ ‌ ابر بلاست کز سر من وا نمیشود

دلگیر زندگی شگفد از نسیم مرگ ‌ ‌ این غنچه جز بصبح کفن وا نمیشود

این عقده که بر دل من از فسردگیست ‌ ‌ چون ژاله جز بآب شدن وا نمیشود

صد زخم خورده ایم ز تیغت ولی هنوز
ما را شکوه تو دهن وا نمیشود

این غنچه را هوای چمن سازگار نیست
دلم بخاک دلم وا نمیشود

ابنای جنس ما را فرزانه آفریدند
ما را ز عشق طفلان دیوانه آفریدند

در عشق این خرابی امروز نیست دلرا
این خانه روز اول ویرانه آفریدند

چون داغ فرو دماند در عیش خانه ما را
از بهر خاطر ما غمخانه آفریدند

از سرگذشتگان عشق ما نیست از قرونی
این طفل طبع مردم افسانه آفریدند

روز نخست از گلبن دل ما
خاکستری گر افتد پروانه آفریدند

مرا آنروز گریان آفریدند
که دامان بیابان آفریدند

ز روز من سیاهی وام کردند
شب تاریک هجران آفریدند

قبا شد صبح را پیراهن اندم
که آنجا که گریبان آفریدند

زلیخا را بمصر ایجاد کردند
چو یوسف را بکنعان آفریدند

شکست قلب دلها کرد منصور
از آن صفهای مژگان آفریدند

خراب آنروز شد معموره دل
که عشق خانه ویران آفریدند

ز دل خونین ز یاد لعلش ... زان یاقوت مرجان آفریدند
قبا کردیدیم از شور بختی ... ز خاک ما نمکدان آفریدند
چه می پرسی ز من حال دل من ... که حیران و پریشان آفریدند
ز مستوری نظر آن لحظه بستم ... که چشم مست جانان آفریدند
بشیرینی خود زان ناز میکرد ... ترا شیرین ترا جان آفریدند
فنا و از چشم بلبل غنچه و گل ... چو آن سوفار مژگان آفریدند
بشور از گریه آوردند دل را ... ازین یکقطره طوفان آفریدند
مرا گویی چنین غمگین چرایی ... چه گویم چون بدینسان آفریدند
نمکهایی که می ریزد از آن لب ... برای سینه ریشان آفریدند
ز مویت شام کفر ایجاد کردند ... ز رویت صبح ایمان آفریدند
چو قید عشق را کردند ایجاد ... چرا زنجیر زندان آفریدند
خلل در کشور دل چون نبخشید ... غنیمی همچو شیطان آفریدند
چه گویم شکر این ... که غم را ... بمن دست و گریبان آفریدند

باید حسب مذاق می آید ... بعجب طمطراق می آید

آن سپاهی پسر بکشتن من
طرفه خاطر براق می آید

چه فریبی مرا بوعدهٔ وصل
کز تو بوی فراق می آید

تیر او چون خورد بسینهٔ غیر
بر دل بنده شاق می آید

برق تازی بعرصهٔ افلاک
از سواری براق می آید

از بر خود مران دل ما را
که بصید اشتیاق می آید

پیشوام بزم شیشهٔ می را
جان بلب از فراق می آید

شب که خیالش بخواب من
بعجب طمطراق می آید

بروی بستر افگندی نزارم را چنین باشد
نیفگندی نظر بر حال زارم را چنین باشد

کشیدی سرمه بر چشم کشادی زلف شکین را
سیه کردی بدین سان روزگارم را چنین باشد

بتاراج من درویش خوش دستی بر آوردی
ربودی طاقت و صبر و قرارم را چنین باشد

تلاش خاکساریهای من بر باد رفت آخر
فشاندی دامن از مشت غبارم را چنین باشد

عرق شد خنده بر رخسارم از بر خندهٔ نازت
زروی گریه کردی شرمسارم را چنین باشد

دواندی در رکاب شهسوار من قبا را
زکف بردی عنان اختیارم را چنین باشد

من از دست تو زیر خاک بردم داغها لیکن
تو نگرفتی چراغ بر مزارم را چنین باشد

نگار زار

ز حال زار من با آنکه واقف بوده لیکن
نیفکندی نظر بر حال زارم اینچنین تا شد

ای دل ز سوختن اثری داشتی چه شد
با داغ همچو صبح سری داشتی چه شد

ای تیغ یار بهر چه از ما بریده
با ما دو روز شد که سری داشتی چه شد

پهلو نشین غیر شدی ای خدنگ یار
گاهی بسوی من گذری داشتی چه شد

پیوسته زهر چشم بکارم چه میکنی
بیرحم زیر لب شکری داشتی چه شد

با من که تیره ساخته نحب شبه مرا
ای نور چشم من نظری داشتی چه شد

بیتابی از دو روز زحد میبری دلا
زین پیش صبر هم قدری داشتی چه شد

چرا اکنون ز پیران مبتلا شدی
از اشک طفل نیم بری داشتی چه شد

ز دیرین محرمان کس دود پنهانم نمیداند
چنان دزدیده میگریم که مژگانم نمیداند

چو بوی گل من از پیراهن تنگ آمدم بیرون
جنون مشکل پسند افتاده عریانم نمیداند

گذارش چون فتد در کلبه من راه گردانند
مگر آن سیل آفت خانه ویرانم نمیداند

بکنعان غم یعقوب وقت خویشتن لیکن
نسیم مصر راه بیت احزانم نمیداند

پریشان خاطرم چون یار میداند دلی جمعم
دلش جمع است از من چون پریشانم نمیداند

علاج درد من کن تا توانی ورنه خواهم گفت
چه یعنی آن مسیح وقت درمانم نمیداند

چو بلبل پیش گل وقف بر آن بیوفا نالم
زبان ناله من گرچه میدانم نمیداند

اگر زاریم می شنیدی چه میشد
بدرد دلم میرسیدی چه میشد

من از هستی خود به تنگم الهی
مرا گر نمی آفریدی چه میشد

تو آهوی من با رقیبی آرمیدی
از آن سگ اگر میرسیدی چه میشد

دمی پیش من نشست یارم به پهلو
دلا گر تو کم می طپیدی چه میشد

بیک عشوه از دست جور زمانه
اگر بنده را می خریدی چه میشد

بد من به پیش تو میگفت دشمن
زبانش اگر می بریدی چه میشد

دل از خاک بردم نشست آخر
اگر اندکی می طپیدی چه میشد

دلا در قفس سخت افسرده مردی
صفیری اگر می شنیدی چه میشد

به پیش تو شب این غزل خواند
چه میشد اگر می شنیدی چه میشد

شب همچو بلبلم همه شب کار شور بود
ای عشق باز ز دل زارم چه زور بود

دارد همیشه جانب اهل هوس نگاه
از مردمی چشم تو این شیوه دور بود

از بهر جمع کردن اسباب گریه دوش
در کارخانهٔ دل ما طرفه شور بود

ناکرده التفات گذشت از دل کباب
جانانه بسکه مست شراب غرور بود

باز از نوید وصل تو در اضطراب زد
دل بر جدائی تو وگرنه صبور بود

ای شور گریه خوب رسیدی بداد ما
مشت نمک پی گزک داغ‌ور بود

ای قاصد آنکه میرسی از محفل حضور
خوش آمدی بیا که دلم بی حضور بود

از پا فکندهٔ تو درین انجمن پرست
همچون شراب کار تو پیوسته زور بود

روشن شد از قدوم تو ای نور چشم من
غمخانه ام که تیره تر از چشم نور بود

چه گویمت که شب هجر چون گذشت
نه دیده نور داشت نه در دل سرور بود

دلم از جلوه اش خراب شود
موم در آفتاب آب شود

ترسم از خون گرم خویش با
ماهی خنجرت کباب شود

بر سرم چون قیامت آرد هجر
زندگی سر بسر عذاب شود

آنچه دیدم ز نقطهٔ خالش
گر دهم شرح یک کتاب شود

پر ملولم از زلف او تا چند
عمر من صرف پیچ و تاب شود

هر که بر داشت خانهٔ آن بت را
ای خدا خانه اش خراب شود

شب چو یاد آورم نیاگوشش
خانه ام پر ز ماهتاب شود

بسفر میروی و می پرسم
خانه و چشم و دل خراب شود

نامه ام میبرد ولی در حشر
آنشوخ بی جواب شود

خوبانکه دوای دل بیمار فروشند
چون نوبت من میرسد آزار فروشند

کل مفت بریزند بجا کاهل هوس را
عاشق چو خریدار شود خار فروشند

سودا ز دکان سر بازار محبت
کونین بیک وعده دیدار فروشند

بر تجربه کردیم که داروی غم دل
جزونیست که در خانه خمار فروشند

بانسیه و نقد دو جهان قدر شناسان
کی سینه و دل چاک دل افگار فروشند

گر مغبچه این رنگ کند باده فروشی
ارباب ورع جبه و دستار فروشند

آنانکه خریدار متاع غم یارند
سرمایه شادی همه یکبار فروشند

معشوق که تمکین بودش مانع شوخی
باید که چو تصویر ببازار فروشند

برخیز و برو از این شهر خدا را
جائیکه غم عشق بخروار فروشند

بتان که گفت کز نیکونه ترک ناز کنید
بحق یار که ضبط عنان ناز کنید

بر آستانه

بر آستانهٔ او بیدلان نیاز کنید … نیاز او چو قبول اوفتاد باز کنید
ز حال زار برون ماندگان بیاد آرید … چو با حبیب نشینید در فراز کنید
بلا ز گوشهٔ ابروی او کند فریاد … که عاقبت طلبان از من احتراز کنید
دم سپردن جان گفت انجمن محمود … که در لحد رخ من جانب ایاز کنید
زند چو دست اجل چاک چاک چلهٔ جانم … طراز دامن آن سرو سرفراز کنید
شکایت سر آن زلف مختصر بکنید … حکایتی است خوش از بهر ما دراز کنید

زوقف انجمن تازه مطربان ببرید
سرود مجلس آن یار دلنواز کنید

با صبا گرد کوی یار رسید … وه که در عین انتظار رسید
برو ای غم که غمگسار رسید … تو بپا ای طرب که یار رسید
نیست معلوم حال دل که چه شد … آه خود را از آن دیار رسید
پشت لب سبز کرد یار ای دل … فکر رنجه کن بهار رسید
ظاهرا عرصه تنگ شد بر دل … قاصد تنگ بی‌قرار رسید
دل بیان و چشم گریان است … آنچه ما را از روزگار رسید
تو کجا قدر دل کنی معلوم … تو این تحفهٔ داغدار رسید

طفل اشکم فتاد در شط غم — خون دل خورده تا کنار رسید

نبتیم ابر از چه رو وقف — بمن این گریه‌های زار رسید

تا بکی بر دل این غمزده بیداد رود — تا کجا یک کف خاک اینهمه بر باد رود

بسکه او را غم نامحرمی عشق تو سوخت — عجبی نیست اگر سرمه بفریاد رود

کی فراموش شود این حرکات موزون — مصرعی نیست قد یار که از یاد رود

بلبلم مرد ولیکن ز وفاداریها — که پر افتاده جانب صیاد رود

حکم فرما که من از دیده بران آب زنم — خاک کویت شوان دید که بر باد رود

پا بزنجیر کنم این دل بی غیرت را — چند در کوی تو شاد آید و ناشاد رود

آب چشمم ز خیالش بگلستان وقف — بهر بوسیدن پای گل و شمشاد رود

دادیم سر به تیغش کاری که بود این بود — بر دوش ما ز هستی باری که بود این بود

دل رفت از بر من دنبال دلبر من — بی یار مانده افسوس یاری که بود این بود

لخت جگر ز مژگان یکبار کی فرو ریخت — ای وای تحمل ما را یادیکه بود این بود

سر رشته امیدم از دست شد دریغا — از زلف او بدستم کاری که بود این بود

صد شکر گشتم آزاد از قید ننگ و ناموس / در کیش عشقبازی عاریکه بود این بود

چو رفت زانکه مانند گل شکفته
در دیده رقیبان خاریکه بود این بود

نه فکر بوس و نه ذکر کنار باید کرد / شب وصال دل و جان نثار باید کرد

بروز یادم و ورنه مرا بیاد آور / ازین دو کار یکی اختیار باید کرد

شکفته است عجب داغها ز سینه من / یکی نظاره این لاله زار باید کرد

زکوی یار ببر ای صبا غبار مرا / ترحمی بمن خاکسار باید کرد

جواب غمزه مردم شکار خویش چیست / دلی نماند که دیگر شکار باید کرد

اگر نه چاک کنم جیب همچو گل ناصح / دگر چه کار بفصل بهار باید کرد

چنین که خون دلم جوش میزند
اگر نه گریه کنم پس چکار باید کرد

بخون روزی ز غم دل یا نشیند / گر امروز نشست فردا نشیند

اگر دل تمنا کند زیب پیش تو / الهی بمرگ تمنا نشیند

نشسته است در سینه با داغ او دل / بذوقی که مجنون بلیلی نشیند

نگردد بخسته را میل / چو خورشید اگر با مسیحا نشیند

فرو کش درین کوچه عقل دور است
مگر دل ز لعبت بسودا نشیند

من از جذبهٔ عشق فهمیده بودم
که یوسف بروز زلیخا نشیند

توانم بهر بزم بالا نشستن
اگر با من آن سرو بالا نشیند

بر قامتت استقامت محالست
ترا چون بلند سروار با نشیند

چه استاده‌ای تب جامه گلگون
تو بنشین که با آتش ما نشیند

سیاهیش خالش که در دل خیالش
تقدم کند با سویدا نشیند

چه خوش نقش افتاد داغ محبت
که بر جا نشیند بهر جا نشیند

بهر مرهمی نشیتی یاران که دارد
ضرورست یکچند تنها نشیند

ز رفت ما از دل سخت او کینهٔ من
چو نقشی که بر سنگ خارا نشیند

بتنگ آمد از شهر و [illegible] خیان
که آسوده چندین بصحرا نشیند

شوخ من عالم دلهانه بلشکر گیرد
گیرد آئینه بکف ملک سلیمان گیرد

صدف چشم بفیض فلک سفله مدار
گر دهد قطرهٔ آبی تو گوهر گیرد

از برای دل دیوانه نگه میدارد
هر که سنگی ز ره رهگذری بر گیرد

نامه را پاک سپاردم مگر از جادوئی
رنگ از چهره شکل کبوتر گیرد

شوان در قفس از حسرت پرواز گذاخت　　کاش صیاد سرم از عوض پر گیرد
ابر آبیکه خورد میزند آخر بزمین　　الحذر چرخ گر از خاک تر ا بر گیرد

از همدمی اهل خرد بیزارم
بیت مجنون که بمن صحبت او بگیرد

پیک اشکم دو دیده می آید　　خبر دل شنیده می آید
خواب دیدیم که چشم روشن شد　　مگر آن نور دیده می آید
لیل خون گرفته مژده که یار　　مست خنجر کشیده می آید
گر ز باغ تو نچیده رقیب　　از چه بر خویش چیده می آید
غالبا بر سد از ان سر کوی　　دل که در خون طپیده می آید
مرغ روحم بسوی شهباز ش　　چون کبوتر پریده می آید
گر من از خدمت تو مهجورم　　طفل اشکم بدیده می آید
از بهر خانه رفتن یا　　سیل اشک دو دیده می آید

بر من دو اسپه تاخته غم یا علی مدد　　ای صاحب لوا و علم یا علی مدد
گم کرده راهم و بجناب تو ملتجی　　ای هادی امام امم یا علی مدد

از لطف وادمن بستان از غریب کش — تا کی کشم ز چرخ ستم یا علی مدد

محرومیم به بین بترحم نما بمن — ای محرم حریم حرم یا علی مدد

درمانده ام بمعصیتی عجز و احتیاج — دریای جود و بحر کرم یا علی مدد

خاطر مرا ز صحبت مردم گرفته است — گردیده ام ندیم و ندم یا علی مدد

بی بهره ام مدار ز فیض نوال خویش — ای قاسم رحیق و نعم یا علی مدد

شهانه نام پاک تو ورد زبان ماست — بر دل نموده ایم رقم یا علی مدد

راهم نما بسوی سرور حضور خویش — سرگشته ام بوادی یا علی مدد

خوش گفت آزاده از دو کون

من بنده غلام توام یا علی مدد

با من مبتلا چه خواهی کرد — یا وفا یا جفا چه خواهی کرد

عهد بشکستی و جفا کردی — دیگر ای بیوفا چه خواهی کرد

خاک میرفتم از درش گفتا — اینقدر توتیا چه خواهی کرد

تا رمق هست در تنم دریاب — چون بمیرم دوا چه خواهی کرد

می برم دل ز دست بوالهوسان — گل افسرده را چه خواهی کرد

خاک زکوی او بردی — بعد ازین ای صبا چه خواهی کرد

نازک

نازک دلم شکایت سنگ جفا نکرد | این شیشه همچو اشک شکست و صدا نکرد

تا یار کرد تیغ الم مردم از نشاط | عمرم بقدر خوردن آب بقا نکرد

در دیدهٔ سکان درش در نیامدم | تا درد استخوان مرا توتیا نکرد

آنکسکه از برای تو ترک نسب نکرد | در عشق کار بر حسب مدعا نکرد

در کار زندگانی ما رونقی نشد | تیغت چو شمع تا سرم از تن جدا نکرد

نبود قابل دشنامی از لبش
آن بی نصیب ورنه کمی در دعا نکرد

تا مرا در بدر نگرداند | خوی خود آن پسر نگرداند

تا قیامت فلک ز بیمهری | شب ما را سحر نگرداند

میروم از درت اگر ما را | بخت برگشته بر نگرداند

سر بالین من نیاید یار | تا مرا محتضر نگرداند

خبر از حال من نمیگیرد | هم مرا بیخبر نگرداند

نکند سوی من نگاه بشوخ | که هم از راه بر نگرداند

ندهد ره بخاطر خویشم | تا مرا در بدر نگرداند

غرضش گر نه خوار کردن ماست | غیر را معتبر نگرداند

چشم مرهم مدار از
تا دلت ریش تر نگرداند

غم هجر تو چه گویم که چه با جانم کرد ــ این غم آخر با جل دست و گریبانم کرد
پرده برداشت ز روی تو بوجه احسن ــ یاد شرمنده این لطف نمایانم کرد
دوش از سادگی آئینه بدستم داد ــ آنقدر محو تو گردید که حیرانم کرد
گر بگویم بتو چون شمع عرق خواهی کرد ــ آنچه شبها تب هجران تو با جانم کرد
بود در کار مرا برگ سفر در ره عشق ــ دیده لخت جگر آورد و بدامانم کرد
بوی دلسوختگی میدمد از پیرهنم ــ شمع کوئی که گل خود بگریبانم کرد
از سر زلف تو امشب دل سودازده ام ــ آنقدر گفت پریشان که پریشانم کرد

از داغ غم عشق شگفتم گل گل
گلی افتاد بدستم که گلستانم کرد

هجر خونخوار شد چه باید کرد ــ کار دشوار شد چه باید کرد
چشم وا کرده مست من از خواب ــ فتنه بیدار شد چه باید کرد
دل که از جان عزیزتر بوده است ــ بر درش خوار شد چه باید کرد
سر بدوشم ز دوری خدمت ــ جان من بار شد چه باید کرد

دل ره کوی یار را دانست / خانه نیز ار شد چه باید کرد

سینه گر ریش شد چه باید گفت / ور دل افگار شد چه باید کرد

پیش آن بیوفا وفاداری / ننگ شد عار شد چه باید کرد

ایکه من گفتمی دلارامش / چو دل‌آزار شد چه باید کرد

ایکه من گفتمش که یار من است / یار اغیار شد چه باید کرد

بسکه عمری بسر زدم / دست انکار شد چه باید کرد

نی ز جور حبیب مینالد / دل من از نصیب مینالد

گوش کن گوش زاری نی من / که غریبی غریب مینالد

خارخار گلی مگر دارد / دل که چون عندلیب مینالد

طرفه دردی ز دست او دارم / که ز دستم طبیب مینالد

سرو باشد بهانه قمری را / بهر آن جامه زیب مینالد

سر و کارم فتاده با طفلی / که ز دستم ادیب مینالد

خواه در وصل خواه در هجران / بی شکیب مینالد

ز بزم غیر چو مست و خراب می آید | بیزم ما ز در عتاب می آید
ز ذره ذره من اضطراب گل کرده است | بحیرتم که کدام آفتاب می آید
خیال قامت او بسکه شد بلای دلم | مرا همیشه قیامت بخواب می آید
غم تو از دل ویران من بتنگ آمد | چو حاکمی که بملک خراب می آید

کدام سوخته را نام برده واقف
که از دهان تو بوی کباب می آید

گر دلت از جفا نمیگذرد | دل من از وفا نمیگذرد
از سر گریه بگذرم هرگز | از سرم آب تا نمیگذرد
تا گذشت است تیر از دل غیر | از دل ما چها نمیگذرد
نیست یکشب که از سر زلفت | بر سر من بلا نمیگذرد
خانه ام برد سیل اشک هنوز | از سر ما چرا نمیگذرد
وه چه بیگانه که در بزم است | سخن آشنا نمیگذرد
جان من نیست نام نیک و وفا | بر زبانت چرا نمیگذرد
همه جا سرگذشت من خوانند | این حکایت کجا نمیگذرد
نیست یکساعت از شب و روزم | که بیاد شما نمیگذرد

گاه دشنام

گاه دشنام دادن تو مرا
بر زبان جز دعا نمیگذرد

جز بلاکش زبیکسی
بر من مبتلا نمیگذرد

عنبرین بوئی مرا دیوانه کرد
یاسمن بوئی مرا دیوانه کرد

ای مسلمانان بفریادم رسید
طفل هندوی مرا دیوانه کرد

باطل ای سحری بیان همنشین
چشم جادوئی مرا دیوانه کرد

ماه نو را دیده می‌آیم بشور
طاق ابروی مرا دیوانه کرد

فکر زنجیری کنید ای عاقلان
بوی گیسوی مرا دیوانه کرد

انس با مردم نمیگیرد دلم
چشم آهوی مرا دیوانه کرد

از حرم لبیک گویان میروم
جذبه کوی مرا دیوانه کرد

پیش هر بیگانه گویم راز خود
آشنا روی مرا دیوانه کرد

میزنم خود را بر آتش بیدریغ
آتشین خوئی مرا دیوانه کرد

دل نیامیزد عجب دیوانه‌ایست
کامشب از بوئی مرا دیوانه کرد

از میخانه و مسجد نیم
چشم ابروئی مرا دیوانه کرد

از چشم یار عاشق اصلا خبر ندارد / گر آب بند گردد ماهی خبر ندارد

کس بر نداشت حاصل زباغ دهر هرگز / اینجا شکوفه چون اشک گوئی ثمر ندارد

گر شکر لبت را سهوا نمک بگفتم / شیرین شمایل من شور اینقدر ندارد

گفتی دلت چو لاله سوزم بداغ هجران / ای گل بگو خدا را دل این جگر ندارد

از تیر ناله وقف دارم هزار ترکش / دردا که هیچ تیری پیکان و پر ندارد

میل بیگانه بیتر او دارد / دل من بخت آرزو دارد

چون تو سروی نمیکند پیدا / آب در باغ جستجو دارد

روی صحرا شده ست گرد آلود / گریه ام عزم شست و شو دارد

راز ناگفته گشته ام رسوا / عشق مانند مشک بو دارد

زان کنم گریه دراز که دل / سر و کاری بزلف او دارد

گاه دیوانه گاه هشیارم / من ندانم که دل چه خو دارد

ناصح آزار درد مکن علیم / هر که دل داد آرزو دارد

کار زخمم ز حد گذشت هنوز / چشم بر مرهم رفو دارد

زر ده دل پیش امنکو وقف / یار طبع بهانه جو دارد

شیرین لب تو روزی اهل نظر مباد
تو تنگ شکری تو گذار مگس مباد

عاشق اسیر صحبت اهل هوس مباد
فریادی تو منتظر دادرس مباد

ناخوش گذشت عمر ز نالیدن دلم
یارب بهیچ قافله این جرس مباد

مستم ز غایت ادب از ما نمیشود
جانا بدامن تو مرا دسترس مباد

اجزای دل ز تفرقه یارب نگاهدار
زین دفتر وفا ورقی پیش و پس مباد

در دوریت به بی نفسی همنشین شدم
نالید گفت با تو کسی همنفس مباد

آزاد کی ز دام تو گر آرزو کند
جای برای مرغ دلم جز قفس مباد

در سینه تیر جاذبه روز غم فکند
بتیره روزی من هیچکس مباد

دل را جفای عشق کشیدن ضرور شد
خون گشتن و ز دیده چکیدن ضرور شد

عقل از محله خود اخراج کرده است
در کوی عشق خانه خریدن ضرور شد

صبح امید ما بدمیدن نمیرسد
ناچار جیب صبر دریدن ضرور شد

ایدل اگر نه مرده آسوده چرا
اکنون که یار رفت طپیدن ضرور شد

حسن تو از دمیدن خط شد یکی هزار
بر خویش از آن بکاد دمیدن ضرور شد

تیغ تو دم ز دوستی غیر زد مرا
آب از گلوی خویش بریدن ضرور شد

بیداد یار رنج فراق انتظار وصل — باید کشید آنچه کشیدن ضرور شد

با آنکه پشت خم شده گردید همچو نی — ما را کمان عشق کشیدن ضرور شد

صیاد دام چید برای اسیریم

 زآشیانه پریدن ضرور شد

تا بهجر تو کار زار افتاد — کارم با گریه‌های زار افتاد

دست گیر و دلبری فرما — که مرا دست و دل ز کار افتاد

از میانش کسی که یافت خبر — از همه خلق بر کنار افتاد

عرق انفعال شده اشکم — بس که پیش تو شرمسار افتاد

رفتی و برگشتی از کویش — آه ای دل ترا چه کار افتاد

بر سر کوی او ز بیتابی — دل ز دستم هزار بار افتاد

صد جگر تشنه را بکام رساند — خنجرش بسکه آبدار افتاد

 از تیغ غمزه خوبان — همچو من کشته صد هزار افتاد

دل ترا نوشخند میگوید — سخنی همچو قند میگوید

حال بیطاقتان در آن محفل — جسته جسته سپند میگوید

نیشکر چون شمایل شیرین / سخن از بند بند میگوید

حضرت عشق بی کم و کیف است / عقل از چون و چند میگوید

در جنون کار من گذشت از کار / ناصح از پند و بند میگوید

گرچه دیوانه است واقف ما / حرف دیوان پسند میگوید

ای عشق مژده نو گل خندان بما رسید / فصل بهار چاک گریبان بما رسید

یک باغ گل نصیب گریبان یار شد / یک دشت خار حصه دامان بما رسید

آن شوخ شور گریه من چون شنید و گفت / گردی باو مگر ز نمکدان بما رسید

دل جمع کرده ایم بزلف تو عاقبت / خواهد بداد بخت پریشان بما رسید

واقف مکش شکایت آن سنگدل که بخت / حرفی زدیم و سنگ بدندان ما رسید

برغبتی که خورم خون کسی شراب نخورد / چنان خورم دل خود را که کس کباب نخورد

بکیش اهل وفا در حساب واجب نیست / کسی که تیر جفای تو بی حساب نخورد

هلاک مشرب آن شوخ ناخدا ترسم / که خون بیگنهان تا نریخت آب نخورد

پس فراق شود ربط دوستی محکم / گسسته زود شود رشته که تاب نخورد

واقف چه فیض میطلبی از سخنوری
که هیچ تشنه از بهر شعر آب نخورد

از لعل یار بوسه کجی میتوان خرید — دشنام یا هزار دعا میتوان خرید

ما را طواف کعبهٔ کویش نشد نصیب — این حج برای ما ز صبا میتوان خرید

خاک قناعت است که دل زنده میکند — این خاک را باب بقا میتوان خرید

ننگ آمدم ز بندگی خویش دوستان — از حد ما برای خدا میتوان خرید

دل رانده ز دست گرانمایه گوهریست — کی میتوان فروخت کجا میتوان خرید

باشد ما کیست وفادار بندهٔ — ما را برای جور و جفا میتوان خرید

گویند یار را سر آدم خرید نیست — ای من بکش نخست مرا میتوان خرید

دل را عزیز دار که این نقد مایهٔ ست — صد نوع جنس پیش بها میتوان خرید

واقف تو میروی بدکان دوا فروش
دروی برای خاطر ما میتوان خرید

بهر علاج ما نه دوا میتوان خرید — ای دردمند خاک فنا میتوان خرید

آبی که خضر خورد سکندر سراغ کرد — از تشنگان آبله پا میتوان خرید

هستم متاع کاسد این چارسو ولی — بر رغم روزگار مرا میتوان خرید

اندم

آندم که چرخ میزند از شوق تو دمن
واقف بسان قبله نمایی توان خمید

گریه را گریه ناک خواهم کرد
دامن خویش پاک خواهم کرد

میزند دم بزلف مشکینت
شکم نافه چاک خواهم کرد

هست در کار خویش هشیارم
گریه دریای تاک خواهم کرد

زخم من میزند دم از مرهم
دهنش پر ز خاک خواهم کرد

ورد خود واقف از بن دندان
رب ما فی سواک خواهم کرد

گر یک نظر نقاب ز رعنایی او کنند
شمشاد و سرو سر ز خجالت فرو کنند

گر قدسیان دهان تو یکبار بو کنند
دیگر کجا بغنچهٔ فردوس رو کنند

رنگ قبول سوختگان زانداده اند
جای شنیده که گل و شمع بو کنند

سر رشته گم کنید چو بینید زخم من
آنانکه چاک سینهٔ گل را رفو کنند

آنانکه از عتاب تو لذت گرفته اند
دشنامی از لبت بدعا آرزو کنند

یکشب بیزم سوختگان گم شوم اگر
پروانها بشمع مرا جستجو کنند

جاییکه رنگ می پرد از روی آفتاب
واقف چه ذره ایست کزو گفتگو کنند

خودنمائی زمن نمی آید بی حجابی زمن نمی آید

نشوم شعله سان زبان آور ژاژخائی زمن نمی آید

روستائی وادی عشقم میرزائی زمن نمی آید

چون بگویم که من سبکبارم خودستائی زمن نمی آید

نکشم سوی خود چنین سان را کهربائی زمن نمی آید

شمع افسرده ام درین محفل روشنائی زمن نمی آید

با چنین خلق خلق بیگانه آشنائی زمن نمی آید

دورم از خاک آستانهٔ یار بادپائی زمن نمی آید

خاکشوری خرابهٔ عشقم مشکسائی زمن نمی آید

واقف از خانه بر نمی آیم خودنمائی زمن نمی آید

حال مرا چه دانند این غم ندیده چند محنت چه میشناسند جنت گزیده چند

رفتی و دیده چند بی دیده شد ز هجران باز آی و مردمی کن ای نور دیده چند

دیوانگان دنیا آدم نمیشناسند گر آدمی حذر کن زین سگ گزیده چند

از داغهای عشقم آتش فتاد در دل دیدی بمن چه کردند آن شوخ دیده چند

مژگان او چو دیدی این مباش ایمن
دارند قصد جانت خنجر کشیده چند

مباش بگرد دنبال گرد خوبان
ورنه بخون کشیدت این قد کشیده چند

دردا که شرم چشم ترا بیش و کم نماند
در نرگس تو رنگ حنا یکقلم نماند

ای چشم گریه بخت بجا لم مکن که من
وقتی گدا شدم که نشان کرم نماند

بوده است دل مرا که و بیگاه غمگسار
آخر ز دست برد تو آن نیز هم نماند

خون جگر دل همه از راه دیده رفت
در چشمه سار گریه کنون نیز نم نماند

ناخن زدی مرا بدل آواز بر نخاست
ساز شکسته ام که دران زیر و بم نماند

تو کم شده غمگین مشو به بین
آئینه سکندری و جام جم نماند

سر دیهر من دل از لطف تو لرزان میشود
بر سر من سایه ات ابر زمستان میشود

در بهاران توبه ای کردم و نادم شدم
حرف جان دهر میگوید پشیمان میشود

جا بجا از گریه تخم افشانی گل کرده ام
عندلیبان مژده عالم گلستان میشود

آخر از بیداد او کارم به بیدردی کشید
دل چو بیند سختی بسیار زندان میشود

هر کجا سبز میشود حرفی ز اشک و آه من
برق می آید چنین ابر باران میشود

خط قلم برد فتر بیداد او خواهد کشید
عاقبت آن نرگس کافر مسلمان میشود

من برای خاطر او از دل و جان حاضرم
غم اگر در کلبهٔ ناخوانده مهمان میشود

اجرها دارد فراهم کردن اوراق دل
جمع چون کردید این سیپاره قرآن میشود

وقف
بیشود نوروز چون زمستان بگذرد
زاهد بارد چو میرد عید مستان میشود

از صبا نکهت گیسوی کسی می آید
زخم دل مژده که مسکین نفسی می آید

کرم خونی که غم هیکس ما رحم نکرد
دارم از گریه خجالت که بسی می آید

خبری نیست که امروز کسی می آید
رقص ای ناله که فریادرسی می آید

نه همین خاک در تست که دامنگیر
رفتن از منزل جانان ز کسی می آید

کوتهی در طلب محمل لیلی نکنم
میروم تا که صدای جرسی می آید

میرود چشم من امروز اگر همره باد
پرکاهی ز سر کوی کسی می آید

ساربان ناقهٔ لیلی نگذاشته مران
که چو مجنون ز قفا بازپسی می آید

وقف
آن بلبل دلگیر درین گلزارم
که چمن در نظرم چون قفسی می آید

راندی مرا ز خدمت تقصیر من چه باشد
درمانده ام درین غم تدبیر من چه باشد

خامی کزان لب و خط گویند یا نویسند   تقریر من چه باشد تحریر من چه باشد

تاری ز زلف لیلی بسته است دست و پایم   مجنون ناتوانم زنجیر من چه باشد

هستم خیال باطل تحقیق من چه حاصل   خوابم بسی پریشان تعبیر من چه باشد

کردی ز غمزه کارم فارغ نشین ز کارم   چون صید تیر خورده تسخیر من چه باشد

بعد از وفای عمری سگ خواند یار
تعظیم خویش دیدم تحقیر من چه باشد

عاشقی هر که اختیار کند   محنت خود یکی هزار کند

ناصح از عشق میکند منعم   کس چنان ترک روزگار کند

دل ز دست بخویش در مانده است   خون خورد جان کند چکار کند

لاله از داغ رشک خواهد سوخت   گل داغم اگر بهار کند

صبح اقلیم تیره روز انش   خانه را از خروس بار کند

صرف کردم سیاهی دیده
گر چنین مشق اظهار کند

ره بجانان نمیتوانم برد   زین الم جان نمیتوانم برد

مبتلای بدرد بیدردی   نام درمان نمیتوانم برد

ضعف نگذاشت که دست بیتابی / بگریبان نمیتوانم برد

نکه شوقم وز غایت لطف / ره بمژگان نمیتوانم برد

اگر اینست کشمع سان تب عشق / شب بپایان نمیتوانم برد

دوستی روزی دشمن نشود / تا چو من سوخته خرمن نشود

معتبر نیست خط خوبی مهر / تا بمهر تو مزین نشود

نشوی قابل تشریف جنون / تا گریبان تو دامن نشود

تیره حالیست مرا از هجران / وای من گر تو روشن نشود

بدولت پرتو [illegible] نفتد / سینه ات تا همه روزن نشود

بند ز بند من جدا کرد که کرد یار کرد / بر سر بنده این جفا کرد که کرد یار کرد

سنگ ستم بکاسه ام ریخت که ریخت یار ریخت / لطف بحال این گدا کرد که کرد یار کرد

دفتر دین و دانشم سوخت که سوخت یار سوخت / فضل و کمال من هبا کرد که کرد یار کرد

تهمت بیوفائیم بست که بست یار بست / اینهمه بر من افترا کرد که کرد یار کرد

دل بشط بلا غریق ساخت که ساخت یار ساخت / دیده بدیده آشنا کرد که کرد یار کرد

خاک

خاک بر سر چه کنم بخت بد بخت بیار
در عوض وفا جفا کرد که کرد یار کرد

سیل طلا ز دیده ام راند که راند یار راند
با من زار ماجرا کرد که کرد یار کرد

از دلم تیر یار میکند زد
آه کارم ز کار میکند زد

نام هجران چو در میان آید
اشک من از کنار میکند زد

هر که نو میکند برو یتو ماه
همه سالش بهار میکند زد

اشکم از پی دو اسپه میراند
یار هر کو سوار میکند زد

زان جفاها که کرد بر جانم
از دلم شرمسار میکند زد

چشم بر راه وعدهٔ او را
عمر در انتظار میکند زد

قصهٔ عمر خضر کوته کن
سخن از زلف یار میکند زد

بر من از یاد روی و موی کسی
طرفه لیل و نهار میکند زد

روزگاری همه سان تو
زد دشور روزگار میکند زد

ندارد همچو من یک آشنا درد
نشیند روز مرکم در غزا درد

نکویان دست بردارید از من
کشند تا کی دل از دست شما درد

تو نشناسی ازین ره درد دل را	که زاندل راه بسیار است تا درد
سرشک گردم چه گردم گرد دلها	درین غمخانه یاد داغ ها یاد درد
ازین وادی سفر تا کرد مجنون	دو چار من نشد یک مرد با درد
مکن ای چاره جو تدبیر دردم	که دارد با دل من کارها درد
ز بس شد ناله در دم ها هوا گیر	عجب نبود که بارد از هوا درد
در آن صحرا که روید از زمین داغ	در آن وادی که بارد از هوا درد
مرا نام و نشان گم بود واقف	نمیدانم مرا حسرت از کجا درد

آندل که بدست دلبر افتاد	بیمار شد و به بستر افتاد
ای کان ملاحت از کجائی	شور تو به هفت کشور افتاد
افسوس که رسم مهربانی	در عهد تو ماه من بر افتاد
لخت جگرم که داشت دل نام	دردا که بدست کافر افتاد
مردیم بحسرت وصالش	شاید که بعمر دیگر افتاد

گل بآن عارض زیبا نرسد	سرو با آن قد رعنا نرسد

بلند

نیست یکشب که ز بیماری دل | زاریِ من بمسیحا نرسد
میکشم ناله و میگریم زار | که بگوش تو مبادا نرسد
از لب خویش تلف کن بوسی | درد من گو بمداوا نرسد
وعدهٔ بوسه بیادت ندهم | که مرا با تو تقاضا نرسد
با تو دارم ز ره یکجهتی | سرو با آن قد رعنا نرسد

آخر دلم بدست نگاری اسیر شد | این خون گرفته چو حنا دستگیر شد
رو داد بسکه ضعف مرا دور ازین جوان | تمثال من بخانهٔ آیینه پیر شد
تنها نه چله نشین گشت زان مژه | در دور ابروی تو کمان گوشه گیر شد
خونم که بود خوارتر از خاک بر درش | چسپید خون بدامن نازش عبیر شد
دارد ز بسکه همچو عزیزان نظر بچشم | یعقوب از جدائی یوسف ضریر شد
آیینه دار طلعت جانانه شدی دلا | شکر خدا که کار تو صورت پذیر شد

پیدر روز حالت چه پرسم
آن خسته جان سپرد بداغ تو دیر شد

تیغ بیداد برانگیختنش را نگرید | حمله آوردن و خون ریختنش را نگرید

آن گل تازه که دامن نشد از صحبت بین
با خس و خار در آمیختنش را نگرید

از دل آویزی آن زلف بپرسید مرا
از سر زلف دل آویختنش را نگرید

با صف دلشدگان بگرو فتنش ننشد
جنگ آوردن و بگریختنش را نگرید

آن به سپند که برجسته از جای رقص
همدمان فتنه بر انگیختنش را نگرید

ز چشمم خون نه اکنون می تراود
کزین زخم ازازل خون می تراود

ندانم تا چه آمد بر سر من
که اشک شب جگرگون می تراود

چه پنهان میزنی ساغر بخونم
گزان رخسار گلگون می تراود

درون خانه میگریم ولیکن
نم از دیوار بیرون می تراود

دل از تیغ تو زخمی از ازل خورد
هنوز از چشم من خون می تراود

ازان [illegible] بپای خم نشسته است
گزان روح فلاطون می تراود

هر سبزه که در بهار روید
وصف خط یار را بگوید

آن سلسلهای عنبرین را
دیوانه نشود کسی که گوید

دلسوختگان داغ عشقت
گر گل کارند لاله روید

نودرد

تو در دگسی بنیکی کوش	پیدر رو ترا کسیکه جوید
شوان شد از لب تو نومید	چون دست دگسی ز جان بشوید
حالم شب تار شد ز زلفت	گم کرده خود کسی که جوید

محبت با دلش کاری ندارد	وفا در خاطرش باری ندارد
مسلمانی بعهد زلف او بست	که زیر خرقه زناری ندارد
فدای پسر و پا میتوان شد	که پروای گل و خاری ندارد
بود تهدید من پیوسته کارش	مگر جز من گنهکاری ندارد
نمک بر زخم من آن لب بریزد حیف	فلک چون من دل افکاری ندارد
بدو خط همان در بند اویم	چو من زلفت گرفتاری ندارد
باحوال دل من کس نپرداخت	خراب عشق معماری ندارد
مرا باری چرا افکنده از چشم	که او بر دل ز من باری نپرداخت
ازان عاشق چه پرسی لذت عشق	که معشوق دلازاری ندارد
بکوی غم منم آن بیکس و کو	که غاری دارد و باری ندارد
بلب اول علاج درد من کیت	چو من چشم تو بیماری ندارد

بشهرم خرد چند رسوا نماید — جنون کو که تا راه صحرا نماید

نمودم بدلدار تملیک دل را — دروغی شود هر که دعوا نماید

چه غم چشم او کشت اگر بیدلان را — لب او نمک و دوا و چها نماید

ز دیدار حق نا امیدی چه لازم — گر امروز ننمود فردا نماید

بهر لحظه می ترسد از اشک چشم — مرا آخر این طفل رسوا نماید

بجائیکه جانا تو ابرو نمائی — که باشد مه نو که خود را نماید

بسی عقده پیش آمد از یار و ... — کسی نیست تا پیش او وا نماید

می نهم بر پای دل از زلف او بندی دگر — میکنم تدبیر این دیوانه یکچندی دگر

هست در هر حلقهٔ زلفت گرفتار نوی — هست در هر گوشهٔ چشمت دگر بندی دگر

خاطر ما گر شکستی هست عهد ما درست — با تو ای پیمان گسل داریم پیوندی دگر

دل سخن نشنو شده ست از عشق خوبان ورنه — میدهم هر لحظه بدبخت را پندی دگر

کوهکن مغرور این ناکز تیشها مباش — عشق در هر گوشه دارد هنرمندی دگر

از زلیخا ای صبا با حضرت یعقوب گو — مهر یوسف را بکن در کار فرزندی دگر

لا علی التعیین با و ... دل خود را بند — هر یک از اجزای حسن او ست دلبندی دگر

دور از تو هر چه خواست بکین روزگار   حق جفا و جور ادا کرد روزگار

بر ناوک ستم که خطا شد ز دیگران   بر جان ما این ضعیف قضا کرد روزگار

او را بماند از غلط کرد آسمان   با او مرا اسیر جفا کرد روزگار

بر تیغ غمزه تو امیدم تمام هست   ما را که نیم کشته رها کرد روزگار

در هیچ سرزمین اثر عافیت نماند   تا فتنه قد تو بپا کرد روزگار

در روز تیره و شب تاریک ما فزود   چندانکه زلف یار رسا کرد روزگار

از جرم اینکه من سر زلف تو داشتم   سرگشته ام بسان صبا کرد روزگار

آمد شد غم از دل ما کم نمیشود   این خانه را چه وقت بنا کرد روزگار

اگر روی بر جانان ز ما بگوی
دور از تو آنچه خواست بما کرد روزگار

اشک او تا دامن صحرا نمیگیرد قرار   بسکه غلطان است این گوهر نمیگیرد قرار

بر سر بالین من زود آ که این بیمار را   زیر سر بالین یا بالین سر نمیگیرد قرار

رفتی و برهم زدی جانا قرار صبر و دل   بی جان در جسم دل در بر نمیگیرد قرار

تا جدا افتاده ام از چشم خراب آباد خویش   خاطرم در هیچ بوم و بر نمیگیرد قرار

خواب آسایش مگر بر خاک کوی او کند   این دل بیمار بر بستر نمیگیرد قرار

گر بسر گردانیم سر رشتهٔ [illegible] عشق را
بر سر سرکشتگان افسر نمیگیرد قرار

از دیار ما بغارت برده آرام خویش
هر که می آید درین کشور نمیگیرد قرار

کی مرا ناکشته چشم او [illegible] دهان لعل خوب
تا نریزد خونم این کافر نمیگیرد قرار

دل که باشد تشنهٔ چاه زنخدان کسی
گر فتد در زمزم و کوثر نمیگیرد قرار

تا چراغ کلبهٔ ما راست نور زندگی
از وزیدن لحظهٔ صرصر نمیگیرد قرار

تا بود طوال [illegible] هر [illegible] [illegible]
تا رسن بر پاست بازیگر نمیگیرد قرار

ما همین [illegible] بیکه [illegible] شیوهٔ [illegible] همین [illegible]
ماهی [illegible] گردنش خنجر نمیگیرد قرار

زبسکه آمده در بند من بجای بزنجیر
کشند ناله همیم بر قدم فغان زنجیر

حریف سلسلهٔ عشق کی توانی شد
که [illegible] گسیخت تا کردن و کران زنجیر

زبس ثبات قدم دیده در جنون از من
ز [illegible] است بوسه بپایم بصد زبان زنجیر

جها[illegible] بند است از مجنون و کوهکن خالی
دگر نه هست جهان بنده و جهان زنجیر

خط تو سلسلهٔ [illegible]
نماند آه کنون خلق را از آن زنجیر

اگر شوم ز اسیران زلف او [illegible]
بپای [illegible] م که بر دم ز خود از جهان زنجیر

کمند کردن [illegible] اگشت گیسوی یار
[illegible] دیوانه نخست آن زنجیر

در محبت بی سرانجامیم نام ما مبر / [illegible] بیم نام ما مبر

همچو مار و کژدم در مسجد و منبر [illegible] / [illegible] اهل اسلامیم نام ما مبر

زاهدا اهل صلاحی ذکر ما موقوف دار / رند [illegible] بدنامیم نام ما مبر

ما کی ای صیاد و اقبال گرفتاری کجا / [illegible] دامیم نام ما مبر

همرهان [illegible] بی گرد [illegible]
همچنان در اولین گامیم [illegible]

صبا ز چشم من آنجا که پا دریغ مدار / [illegible] دمی ز من آن [illegible] دریغ مدار

تو قاصدی آنچه شنودی [illegible] بگو / [illegible] ز من آن [illegible] دریغ مدار

شکسته‌ام که امید [illegible] / بیا و از من آن کیمیا دریغ مدار

تمام چشم براهند همچو [illegible] / قدم ز خانهٔ اهل صفا دریغ مدار

ز من که ساکن بیت الحزن [illegible] / نسیم پرسش ای صبا دریغ مدار

دو هست آن [illegible] و ما چه [illegible] / [illegible] کن و از باده دریغ مدار

تو شاه حسنی و ما کمترین [illegible] / [illegible] لطف [illegible] گدا دریغ مدار

بآن نهال بهشتی صبا بگو از من / که بر [illegible] سایهٔ این بینوا دریغ مدار

مرا ز دولت [illegible] نصیب گذاری / وفا اگر نتوانی جفا دریغ مدار

ز لطف بندهٔ خود خواندهٔ تو وقف را
ز بنده لطف برای خدا دریغ مدار

خون من بر طرف دامانش نگر
با من این لطف نمایانش نگر

با وجود خنده می آید ترا
ای سحر چاک گریبانش نگر

خط باطل میکشید بر نام من
در حق من مهربانش نگر

خون عاشق نگهدار د بسی
گر بندیری خاک میدانش نگر

دل که شد دیوانه الحشم و رالقف
تا ابد مست و پریشانش نگر

تشنه لب ماند یوسف ای عزیز
بر سر چاه زنخدانش نگر

بالب او دم ز شیرینی مزن
ای عسل تو کیستی شانش نگر

خون فشاند دست در رقص الصنم
دل بر داز دست دستانش نگر

سینه ام را چاک شد ای همنشین
جای دل نشسته پیکانش نگر

نه همین کشت آن کمان ابرو مرا
صد چو من در گوشه در بانش نگر

خون کشید از کوشهای چشم او
کج کاویهای مژگانش نگر

قدر من وقف نمیدانی اگر
خون من بر طرف دامانش نگر

هر شام

هر شام میفروزم شمع مزار دیگر — کاید بکلبهٔ ما آنماه بار دیگر

گر زین دیار افتم من در دیار دیگر — حاشا که پی گزیند دلبر بیار دیگر

دستی بکن نگارین از خون من و گرنه — میخواهد این حنا را از من نگار دیگر

جز پیرهن دریدن کاری نیاید از من — کاین نیست دست آشنا نیست اصلا بکار دیگر

با آنکه اشک و آهم بر عاشقی گواه است — پیش تو مدعی را هست اعتبار دیگر

از درد را که دارد هر لحظه از برایت — دل اشتیاق دیگر چشم انتظار دیگر

یک روز کار کردم یاد ز دهجر او حرف — افتاد وصل در دار روز کار دیگر

از چند روز صیادی اعشاست بین بان — در دام او فتادم شاید شکار دیگر

از پیشگاه نازت کردیده است مامور — مژگان بکار دیگر ابرو بکار دیگر

تو بر فراز خوبیتی بر حسرت وصالش — هر گوشه می سپارد جان بیقرار دیگر

نقش تو کی نشیند با آن نگار
تا هست در دل تو نقش و نگار دیگر

ما را کجا ست حوصلهٔ جنگ روزگار — با چار تن و هیم بسر جنگ روزگار

ای آنکه بر شکسته دلان خنده میزنی — بر شیشه ات نخورد مگر سنگ روزگار

دلها سیاه گشت و خوبها سفید گشت — این است در زمانه ما رنگ روزگار

ناخن مزن بساز طرب عرض ما شنو
یعنی فتاده است بد آهنگ روزگار

گر از ستم زمانه و از اسباب دهر
آخر شکست مینخورد از خدنگ روزگار

دون پرورست سفله پرست و سفینه دوست
تف کن بریش دانش و فرهنگ روزگار

عالم تمام گر مثل گلستان شود
مشکل که بشکفد دل دلتنگ روزگار

بوی مروتی نشنیدی ز هیچکس
مردم گرفته اند همه رنگ روزگار

یا مرتضی علی تو بفریاد ما برس
عار زمانه گشته ام از ننگ روزگار

بدامن شه مردان علی ولی
دستی بزن که وارهی از چنگ روزگار

دلش از درد محبت نطپیده است هنوز
رنگ معشوقی از آن روی نپریده است هنوز

زلف او زان نکشیده است تطاول کوتاه
که شب فتنه بپایان نرسیده است هنوز

خبر از تیره شب عاشق بروزش نیست
تند بادی بچراغش نوزیده است هنوز

همچو گل خنده زنان از سر من میگذرد
خار در پای دل او نخلیده است هنوز

آن شکرلب نکند تلخی عیشم باور
همچو من زهر تغافل نچشیده است هنوز

گر سلام من افتاده نگیرد برجاست
پیش کس سرو بلندش نخمیده است هنوز

نشود ذکر سخن دل نگرانی گویم
انتظار چو خودی را نکشیده است هنوز

حرف آشفته دماغی نکند گوش ازین | نکهت سنبل زلفی نکشیده است هنوز

آن شوخ ندارد غم آوارگیم
دو سه گامی زپی دل نه دویده است هنوز

به بنده نیست ترا کار جز جفا هرگز | چه بنده که نمی ترسی از خدا هرگز

باین صفا که تو داری ز خویش برست باد | که نیست با من صافی دلت صفا هرگز

ز جرم آنکه نخست عمر خویش بگفتم | بعمر خویش ندیدم از او وفا هرگز

باشنای و به بیگانه خود فریفته شد | بمن نبود دلش گوشی آشنا هرگز

نیاز نیم شبی چون نماز نیم شبی است | نماز نیم شبی را مکن قضا هرگز

دوای درد دلم هست در لبت لیکن | نمیدهی تو ز بیدردی دوا هرگز

جدا از آن نشود تا سرم نخواهد شد | سرم ز پای تو ای نازنین جدا هرگز

روا کنی همه را حاجت و روا نکنی | چنین مکن که نباشد چنین روا هرگز

کمان ابروی ترک خطای ما این | که ناوکش نشود از دلی خطا هرگز

بجد علیش چو دیدم نشسته دانستم | که نقش من نشنید بمدعا هرگز

بلای هجر تو شب کرد روز را واقف
مباد روزی کس بر کس این بلا هرگز

حسنش آخر شد و از ما نکند یاد هنوز
خط برآورد و پیامی نفرستاد هنوز

کرد با خاک سیه خانهٔ مردم یکسان
سرمه از چشم تو ای شوخ نیفتاد هنوز

بلبلم مرد و لیکن ز وفا می آید
پر افتادهٔ او جانب صیاد هنوز

مردمی نیست که چشم تو بمن سرمه دهد
هست باقی بدلم حسرت فریاد هنوز

خطر خط تو بر گرد لبها گردد
آه ویرانه نشد آباد هنوز

سخن از هجر مگو بنده نواز
نیست خبر فال نکو بنده نواز

من همان بنده که بودم هستم
لیکن آن لطف تو کو بنده نواز

مینخوری می ز رقیبان تو و من
میخورم گریه فرو بنده نواز

گفتی آیم بکشم زار ترا
اینچنین باز بگو بنده نواز

چند دلجوئی اغیار کنی
دل ما باز بجو بنده نواز

دل اهل هوس از دست بنه
دل افسرده مبو بنده نواز

چند آلودگی از خون رقیب
دامن دوست بشو بنده نواز

بر تن من ز سودای شما
نیست خالی سر مو بنده نواز

رحم کن رحم که فردا او
میرود زین سر کو بنده نواز

ای سرت گردم بوصل دلنواز — دادمن بستان ز هجر جانگداز

بد کسوفی داری از خط دبرین — بر رخ خود آفتاب خودساز

دیدتا کبر ای مژگان تو — مانده شاهین را ز حیرت دیده باز

بارک الله بر سرم سنگی زدی — ساختی دیوانه را سرافراز

بلبل افتد در غلط از دیدنش — روی او از گل ندارد امتیاز

یاد زلفی گر نبودی مونسم
من چه میکردم شبهای دراز

دل صد پاره ام ای شوخ جفاکار مسوز — دفتر مهر و وفا اینهمه یکبار مسوز

دوزخی نیستم ای شوخ مرا زار مسوز — بجدا سوختنم نیست سزاوار مسوز

دل نه آینست کز آوار کیش داغ کیتی — شمع بزم است بهر کوچه و بازار مسوز

اینهمه داغ شدن در غمی چشم چرا — نیستی شمع دلا بر سر بیمار مسوز

غرض اینست که بر قول ام اندیشی مکن — من نگویم که مرا زار مکش خوار مسوز

بحذر باش ز درد دل بلبل
در چمن ناله مکش این گل و گلزار مسوز

سوختی دل را و در جانی هنوز — دشمن جانی و جانانی هنوز

حال ما کان روز و شب در پیش تست	گرچه میدانی نمیدانی هنوز
ریختی خون عزیزان آنچنانک	یوسف من پاکدامانی هنوز
کعبه و بتخانه ویران ساختی	دشمن گبر و مسلمانی هنوز
گرچه کردی کعبهٔ دل را خراب	بی تکلف قبلهٔ جانی هنوز
چون گل از دستت قبا شد چاکها	غنچه سان سر در گریبانی هنوز
خار حسرت سبز شد از تربتم	گل بخاک من نفشانی هنوز
چشمهٔ خط دید از جور و جفا	نامسلمانا پشیمانی هنوز
حال [illegible] را چگویم پیش تو	طفلی و بسیار نادانی هنوز

کشتی و سرزنش کنندم طعنه زن هنوز	سر رفت و وا نشد ز سرم درد سر هنوز
شمشیر ناز را منه از کف که در تنم	خالیست یکدو بوسهٔ زخم دگر هنوز
دادی اگرچه تیغ سیاست بفرق من	هرگز نکرده ام ز تو قطع نظر هنوز
گلگل شکفته‌ای تو ز آب و هوای حسن	از خار خار عشق نداری خبر هنوز
با آنکه عمر را همه شد صرف خدمتش	ما را نخوانده است غلام نفر هنوز
از بهر بهر لب ما سیکتی مکن	باقیست یکدو آه مرا در جگر هنوز

ما انکه

با آنکه من غریب دیار فنا شدم
کینم نمیکند ز دل او سفر هنوز

یکشب خیال آن مژه در خواب دیده ایم
بر دیده میخلدم نشتر هنوز

رفتی و فتاد از نوا ساز
هر چند زدم نداد آواز

غم فتح نمود کشور دل
ای ناله تو شادیانه آغاز

تا هست چو من نیازمندی
ضایع نکنی باین و آن ناز

افسرده دلم چنانکه از رنگ
هرگز نبایدش غلیواز

یارب چکنم باو که دارد
جادو در چشم در لب اعجاز

چون فاخته ام اسیر آن سرو
طوقیست بگردنم خدا ساز

دل زان مژه ها چسان برد جان
یک صید و هزار ناوک انداز

دل برد بحرف و صوت آرد
فریاد ز دلبر خوش آواز

می نازد هر کسی بچیزی
به نیاز خود کند ناز

بسکه بر بسمل شدنها دل نهادم در قفس
گردم از شوق گرفتاری دو منزل تا قفس

با فراغ بال داد ناله دادم در قفس
ز آشیان پرواز تا کردم فتادم در قفس

بی حضورم کرد از بس شورش مرغان اسیر / سر بزیر بال در کنجی نشستم در قفس

بسملم کن نام آزادی مبر اکنون که من / بال پرها از طپیدنها شکستم در قفس

گرچه امید رهائی گر دهد پرواز از دلم / اینقدر رشد گر شکنج دام رستم در قفس

گل پرستی بود کارم تا بگلشن بوده ام / این زمان ناچار بوی گل پرستم در قفس

تا شدم ز ذوق نالهٔ مرغی اسیر / از چمن برداشتم دل را و بستم در قفس

یاد ماغ آشفته ایم از حال زار ما مپرس / زلف یار ما ببین از روزگار ما مپرس

از خراش سینهٔ ما اینکه یار پرسی خبر / گلعذار ما ببین از خار خار ما مپرس

عذر خواه وضع عاشق بهتر از معشوق نیست / مستی آن چشم دیدی از خمار ما مپرس

نقد فرصت پای داده جنس حسرت برده ایم / بر دو پای ما شنیدی از خمار ما مپرس

گرد آینه از صفا معمورهٔ دل را خراب / شهر ما را سیر کن از شهریار ما مپرس

نخل آهم از زمین سینهٔ غم رسته ایم / برگ ما لخت جگر باشد ز بار ما مپرس

با بزم اهل دنیا شیشهٔ جان افتاده ایم / پیش این سنگین دلان از انکسار ما مپرس

میتوان دریافت از اشک حنائی حال ما / آنچه بر رفته است از دست نگار ما مپرس

بسکه دارد زلف شکینش سر باد غرور / از عبیر افشانده دامن از غبار ما مپرس

کرکر

گر کشیدم آهی تو ای آئینه معذورم بدار ‌ ‌ ‌ چیزی از عشقیم آه اختیار ما مپرس

گلبن دوریم آب از اشک حسرت خورده‌ایم ‌ ‌ ‌ میشود رنگ خزانی از بهار ما مپرس

تا بمردیم و بدل داغ غمت بردیم تو ‌ ‌ ‌ شمع بزم غیر گشتی از مزار ما مپرس

برده از جا کوه را یک لمعهٔ دیدار تو ‌ ‌ ‌ ما که برگ کاه باشیم از قرار ما مپرس

شکوه‌های خفته را بیدار کردن خوب نیست ‌ ‌ ‌ گر بما دشمن نه‌ای از [illegible] ما مپرس

سوزن عیسی ما و رشتهٔ مریم بتاب ‌ ‌ ‌ ورنه دیگر حال جیب تار تار ما مپرس

صبح و شام ماست پیش تو همچو ای نور بصر ‌ ‌ ‌ همچو چشم کور از لیل و نهار ما مپرس

نرگس دنباله دارد خوش نگاهان دیده‌ام ‌ ‌ ‌ همنشین از مستی دنباله دار ما مپرس

بود تا جانی بتن کردیم جان کنی ‌ ‌ ‌ کار ما چون کوهکن بین مزد کار ما مپرس

دیدیم سحر ز بلبل ناشاد در قفس ‌ ‌ ‌ نالیدنی که زلزله افتاد در قفس

یکعمر عندلیب بمن همصفیر بود ‌ ‌ ‌ برگ گلی مرا نفرستاد در قفس

آزاد کرد همقفسان را هزار حیف ‌ ‌ ‌ تنها مرا گذاشته صیاد در قفس

نه طاقت طپیدن و نه جرات فغان ‌ ‌ ‌ ما را عجب معامله رو داد در قفس

راندم که زهر چشم ز صیاد دیده‌ام ‌ ‌ ‌ ما را نمانده زهره فریاد در قفس

تا گشته‌ام بذوق گرفتاری آشنا — رفته است پیش گلشنم از یاد در قفس

مرغ دلم ز دست اسیری بیرد جان — یارب که گفته بود بمیراد در قفس

غیر از خیال او بدل چاک چاک خویش
ندیده ایم پریزاد در قفس

کرده ام مانند مجنون خوش بیابانی و بس — برگزیدم از برای گریه دامانی و بس

از کجا هر صبح صرف چاک سازم جیب تو — سنگ آورده برنگ گل گریبانی و بس

تا توانم کرد بر سر خار صحرای جنون — از خدا چون ابر خواهم چشم گریانی و بس

خلعت من گر تمام اجزا نباشد گو مباش — از برای چاک میخواهم گریبانی و بس

بی مروت از سر بالین برمخیز
مانده در جان دادن بیمار آنی و بس

از غم دوری ماهی که مپرس — دارم از روز سیاهی که مپرس

تاخت آورد بمعمورهٔ دل — ترک چشمش بسپاهی که مپرس

وه که در عین تغافل آن چشم — چشم من دیده نگاهی که مپرس

بر در عفو با این موی سپید — می برم روی سیاهی که مپرس

برو افسوس هزار از ره راست — سرو کج کرد کلاهی که مپرس

گریه ام

گریه ام کشتی طوفان زده ساخت — دارم احوال تباهی که مپرس

از باد نگاهی که مگو
از دلم برزده آهی که مپرس

ترا که گفت که مایل بسیر بستان باش — بنوش یکدو سه جامی و خود گلستان باش

دلیل جوهر مرد آگهی بود تجرید — برهنه کرده چو شمشیر مرد میدان باش

درین چمن که لب خنده تو شنیده شود — ز چاک سینه چو نار کفیده خندان باش

مباد چشم برین سرمه کس سیاه کند — بدیده خاک در یار را نگهبان باش

نظر بیاز چو از دیده رفت یار عزیز — درین معامله همچشم پیر کنعان باش

گذشت از سر دین بهر دختر ترسا — مرید سلسلهٔ عشق شیخ صنعان باش

دمی ز خدمت اهل نظر مکن تقصیر — ستاده بر در اوشان چو تیر مژگان باش

اگر کسی بگریزد ز دشمنان عاری — ترا که گفت که از دشمنان گریزان باش

چو عشق دست برآرد ز آستین
قبول فیض طلب از خدا و خندان باش

گل کند پاره برت دفتر زیبای خویش — سرو از سر بنهد پیش تو رعنائی خویش

من درین بادیه ام وارث مجنون که سپرد — در دم نزع بمن محضر شیدائی خویش

زلف را کو که بپایم بنهد زنجیری | چند سرگشته شوم از سر سودای خویش

یکجهان کشته چشم است شود سر زنده | گر کند لعل تو اظهار مسیحای خویش

یک قماش است برم مخمل و دست پر خار | هیچ اندیشه ندارم ز تهی پای خویش

از بار گنه گرچه دوتا کرده است

یارب او را تو بیامرز ز یکتای خویش

سر جدا میکنم ز گردن خویش | چند باشم وبال گردن خویش

گل چراغ از رخت کند روشن | چون نتازی برنگ روغن خویش

دیده ام چون تو قاتلی چه کنم | نشوم گر رضا بکشتن خویش

در خور سنگ نیست شیشه من | سخت شرمنده ام ز دشمن خویش

میدمد بوی یار از جیبم | بعد ازین دست ما و دامن خویش

در هوای قفس کنم پرواز | خوش نمی آیدم نشیمن خویش

غیر پیمانه پیش کس | خم نکن همچو شیشه گردن خویش

گشته گشتم ز چشم روشن خویش | شمع سان خون من بگردن خویش

نیستم شد ز زلف یار درست | بسکه کردم شکستی فن خویش

تا زمان

تا گریبان فرو روی در آب — که فشارم ز گریه دامن خویش

سر نگردم فدای تیغ کسی — می برم این کینه بگردن خویش

از یاد دانهٔ خالش
کرده ام وقف مور گردن خویش

کند خراب جهانی بیک عنان گردش — مگر ز چشم تو آموخت آسمان گردش

چنانکه چرخ کند تیز تیغ خنجر را — کند فلک بمراد ستمگران گردش

فتاد پای ز پرگار میکنیم پی هم — بگرد نقطهٔ خال الخیان گردش

کنم بمرکز آسودگی قرار کنون — فلک نیم که کنم گرد این جهان گردش

ز گرد باد نداریم پای کم
که کرده ایم درین دشت ناتوان گردش

ای شوخ ز آزار دل ریش میندیش — هر چند نهٔ عاقبت اندیش میندیش

ترسم جهد از شست دلم ناوک آهی — ای سخت کمان ترک جفا کیش میندیش

در حسن تو نگر شده دیدهٔ بد دور — از غارت صبر من درویش میندیش

فهمیده قدم نه بره پرخطر عشق — زان پیش که پایت رود از پیش میندیش

تا چند بباز یچه کنی زلف پریشان — دل را مرسان اینهمه تشویش میندیش

ای ساده رخ از دود دل سوخته جانم | زان پیش که آید برخت نیش میندیش

هر کس کند اندیشه ز پیکان تو

گر صاحب اندیشه از خویش میندیش

چه خیالست که سنجاب کنم بستر خویش | اخگرم من که روم خواب بخاکستر خویش

بردن نامه ما سوختگان کار نیست | ای کبوتر نشوی دشمن منت پر خویش

گرهی بود که وا گشت زکارم چو سپند | رقص بیتابی کنم از سوختن اختر خویش

همچو شاهی که شود لشکر ازو روگردان | هست آزرده دلش از مژهٔ خود سر خویش

در قفس ماندم و شایستهٔ بسمل نشدم | میزنم خنجر ازین غصه بخود از بر خویش

حیرتم سوخت ندانم زگل این چمن است | گل داغی که تو ای شمع زدی بر سر خویش

میتوانی که بری گوی سعادت

گر توانی شدن از تفرقه گرد آور خویش

صد وعده میگرفتم از یار جانی خویش | گر بودی اعتمادم بر زندگانی خویش

از بس بر آستانش سختی کشیدم شب و روز | ترسم که سنگ کردم از بخت جانی خویش

چون شمع بزم او را آتش زبان نه بینم | آتش بجانم افتد از بی‌زبانی خویش

هرگز نمیتوانم از خاطر تو رفتن | هر لحظه شکر گویم بر ناتوانی خویش

آخر بکارم آمد بار گناه واقف
گشتم ببحر رحمت غرق از گرانی خویش

بهر جا آن سهی بالا کند رقص / قیامت خیزد و برپا کند رقص
مبارک سوختن دل خسته را / که در آتش سپند آسا کند رقص
دلم میرقصد از ذوق لب او / چو صوفی کز پی حلوا کند رقص
تو چون بر مسند دیبا نشینی / ز شادی صورت دیبا کند رقص
کشادم پای در دامان تمکین / نه رقصم گر همه دنیا کند رقص
کند روشن دل آزاده کی جا / شرر چون حسرت از خارا کند رقص
باین بالا تو چون در رقص آیی / فلک در عالم بالا کند رقص
چو مجنون گرد بادی گر ببیند / بیاد محمل لیلی کند رقص

دهی گر وعده زخمی بواقف
ز شادی از همه اعضا کند رقص

چون ماجرای هجر بجانان کنیم عرض / گریان شویم قصه طوفان کنیم عرض
شایسته نثار تو نقدی بکیسه نیست / افتد اگر قبول دل و جان کنیم عرض
گاهی جدا ز جمع رقیبان نمیشوی / پیشت چگونه حال پریشان کنیم عرض

آید بشور از اثر بخت شور ما — گر زخم خویش را نمکدان کنیم عرض

ما طول عرض قصه خود را نداده ایم — این یکدو سطر آه بجانان کنیم عرض

خندان بیا چو گل که بگوشت گذار دل — شبنم صفت بدیده گریان کنیم عرض

از دامگاه دهر رمیدم باحتیاط — دامن ز خارزار کشیدم باحتیاط

آخر مرا گذار بدام قفس فتاد — هرچند ز آشیانه پریدم باحتیاط

تا کار من بنرگس جادوی او فتاد — بر خویش ازین نگاه دمیدم باحتیاط

ناصح نگشت یک سخنت دلنشین من — هرچند گفته تو شنیدم باحتیاط

از بسکه داشت آینه روی او صفا — در پیش یار آه کشیدم باحتیاط

آخر نشسته است غباری بخاطرش — در کوی او اگرچه طپیدم باحتیاط

در نوش بسکه تعبیه نیش دیده ام — آن لب شب وصال طلبیدم باحتیاط

رسوای عالمی شدم آخر ز رنگ صبح — اگرچه جیب دریدم باحتیاط

راه دل را میکند آن شوخ بی پروا غلط — گرچه شد آنکه در راه خانه دلرا غلط

بسکه از بیماری دل نقش بستر گشته ام — میکند هر دم مرا با صورت دیبا غلط

نسخهٔ سوز و گداز این هوس یکباره
چون کتاب کیمیا دیدم ز سر تا پا غلط

مادهٔ بیماری عاشق چه پیداند طبیب
خون غلط بلغم غلط سودا غلط صفرا غلط

نبض بیماران چشم او نمی آید بدست
میکند صد راه اینجا بوعلی سینا غلط

از برای وصل او تعیین جا کردن غلط
وعدهٔ آن بیوفا اینجا دروغ آنجا غلط

یار من طفلست ده از بیست نشناسد روا
در حساب دوستیها گر کند صد جا غلط

مقصدم چون نیست غیر از سیر اقلیم جنون
مفت من گم کنم گر راه در صحرا غلط

نه آنکسیکه کند یکدل پریشان جمع
دهند اجر کسی را که کرد قران جمع

بسینه این دل دیوانه بسکه مضطربست
خبر دهید کجا گشته اند طفلان جمع

ز رفتن تو شد اوراق صبر برگ خزان
بیا که تا شود این نسخهٔ پریشان جمع

همیشه میخلد این آرزو مرا در دل
که خارهای محبت را کنم بمژگان جمع

بیا حساب غم عیش یکره از من پرس
که من برای تو این خرج کرده ام آن جمع

چنانکه قافله یکجا شود بمنزلگاه
شدست لخت دل و اشک من بدامان جمع

برای بردن مکتوب او سلیمان وار
شدست بر سر من جوق جوق مرغان جمع

هزار پاره چو گل گرچه کرده ام
هنوز خاطر من نیست از گریبان جمع

زان بیشتر که گل کند از برگ لاله داغ / کردند لخت لخت دلم را حواله داغ

منزل بکوی سوخته جانان خریده ایم / ما را بجای مهر بود بر قباله داغ

در هر رساله که نویسند سوز من / چون برگهای لاله شود در رساله داغ

آن بیقرار سوخته جانم که میکنم / همسایه را تمام شب از آه و ناله داغ

زهرهان کهن سال در جهان / صد ساله درد دارم و هفتاد ساله داغ

گر نسوزد شام مرگم کس بخاک من چراغ / کرده ام در زندگی از داغ دل روشن چراغ

خانه نتوان از آتش همسایه روشن ساختن / میروم تا آورم از آتش این چراغ

آتش داغ دلم از رخنهٔ پهلوی من / می نماید آنچنان خود را که از روزن چراغ

میروی خانه ام تاریک می ماند مرو / باز تا از آتش روشن کنم روغن چراغ

تا تو رفتی از گلستان تیره احوالست گل / آنچنین باشد بلی در مجلس بی شمع چراغ

خون من بر خاک میریزی نمیدانی که هست / رنگ رخسار زار روشن از این روغن چراغ

بسکه روزم شد سیه شبها تعجب میکنم / چون برد از سیل هجران ز چشم من چراغ

کی توانم خانهٔ احباب را تاریک دید / منکه وقف می برم بر تربت دشمن چراغ

بیدل

بی برگ شد ز باد خزان شاخسار حیف — پاشیده صحبت گل و بلبل هزار حیف

ای تیر یار تیز گذشتی ز پهلویم — ننشستی آنقدر که کنم جان نثار حیف

ای آنکه بر گریستنم خنده میزنی — با دود دل ترانه فتاده است کار حیف

ما آنچه کاشتیم ثمر داد بار دل — حاصل نگشت هیچ ازین کار و بار حیف

خجلت ز روی خامهٔ نقاش میکشیم — صورت نه بسته است ز ما هیچ کار حیف

همچون حنا اگرچه فتادم بپای او
نگذشت واقف از سر خونم نگار حیف

هرگز نشد دل یار یکدم بما موافق — پهلو تهی نمودم زین یار ناموافق

عریان تنی نزیبد غیر از فقیر کس را — شها بقامت من هست این قبا موافق

آنکس که پای او گرد در عشق خو بزنجیر — دیگر نیفتد او را کفشی بپا موافق

بیمار عشق واقف مشکل شفا پذیرد
گردد مخالفش آب چون شد هوا موافق

چو شاخهای درختی که شد ز سرما خشک — ز آه سرد مرا گشته جمله اعضا خشک

نداشت حرمت دامان پاک یوسف را — ندانم از چه نشد پنجهٔ زلیخا خشک

شراب خور می گلگون بریخت در جامت — درین چمن که بود سبز همچو مینا خشک

بران ورق که نویسم حدیث دیدهٔ تر ‌ ‌ در افتاب قیامت نگردد اصلا خشک

دگر مدار ز من چشم شعر تر واقف
دماغ من شده از فکرهای بیجا خشک

بکمر توشه از لخت جگر دارد اشک ‌ ‌ سفر کوی که یارب بنظر دارد اشک

قطرهٔ آب بود در نظر بیدردان ‌ ‌ لیک در دیدهٔ ما قدر گهر دارد اشک

هست امروز برنگی که ندیدم زین پیش ‌ ‌ از دل خون شده شاید که خبر دارد اشک

نیست معلوم پیاد دهن خنده گرفت
این شور غریبی که بسر دارد اشک

روز ازل که گشت غمت آشنای دل ‌ ‌ دل مبتلای غم شد و غم مبتلای دل

طوفان گریه در گرو یک بهانه است ‌ ‌ از من مپرس حال کسی ماجرای دل

همچون سپند پیش توای مختصر سپند ‌ ‌ در نالهٔ تمام کنم مدعای دل

بیرون روی ز خانهٔ آئینه چند باغ ‌ ‌ خوش کردهٔ برای چه کلفت سرای دل

مینالم از برای دل و میکنم دعا ‌ ‌ یارب کسی مباد اسیر بلای دل

زانسانکه طفل در پی دیوانه می فتد ‌ ‌ اشکم برهنه پای دوید از برای دل

او پهلویم کجا بنشیند که از غرور ‌ ‌ پیکان او دمی ننشیند بجای دل

یکره بیا ببین که چسان میدهیم تاب
دل پاره پاره کرده بزاغان صلا دهی

از گریه لختهای جگر پارهای دل
گر قدر دل بپیش تو نیست وای دل

مپرس حاصل سودای زلف یار
یعنی خریده ایم بلائی برای دل

از بس براه شوق تو شد بیقرار دل
می افتدم قدم بقدم از کنار دل

چشم بدار تو دور که از روی و موی تو
حیران هزار دیده پریشان هزار دل

شرمی بکن که جور و جفایت ز حد گذشت
تا کی شود ز مهر و وفا شرمسار دل

دل در دیار یار نیرزد بهیچ هم
زان برگرفته ایم ز یار و دیار دل

خوبان روزگار ندانند قدر دل
نتوان ز دست داد درین روزگار دل

بیقدرتر ز مهره گل شد بچشم تو
بوده است شاه من گهر شاهوار دل

از خویش رفت ز آمد پیغام یار دل
دیوانه گشت باز ببوی بهار دل

عمری نشست چشم براهت نیامدی
برخاست عاقبت ز سر انتظار دل

بی اختیار دست ز دل باز داشتیم
روزیکه کرد عشق تهی از اختیار دل

زین دیده یکدو قطره خونزاد بعد از آن نشست
مارا شب فراق نیامد بکار دل

تا دید روی عشق دلم در بلا فتاد
با این بلا کجا و چه حال دل

هر چند که با من است این دل / آماده رفتن است این دل

در کوچه عشق خانه دارد / بنیاد کن من است این دل

کارش همه وقت بت پرستی است / یارب چه برهمن است این دل

با سنگدلان گرفت الفت / شایان شکستن است این دل

زنجیر مرا دگر مجنبان / آماده شیون است این دل

خورده است فریب دوستداری / با خویش چه دشمن است این دل

از سنگ جفا نمی هراسد / گویا که ز آهن است این دل

عمریست کز هوای آن زلف / زنجیر بگردن است این دل

واقف تا کی ز دل شکایت / آخر جگر من است این دل

میروم هر سو دوان از دست دل / مو کنان مویه کنان از دست دل

گرچه گردیده است پا پر آبله / میگریزم همچنان از دست دل

همچو اشکم نیست در دست اختیار / کشته ام مطلق عنان از دست دل

دل مرا چون دشمنان از پا فکند / الغیاث ای دوستان از دست دل

میخورد دل خون من زان میکشم / نالهای خون چکان از دست دل

کشته ام

کشته ام در دیدهٔ مردم سبک   زیست بر من شد گران از دست دل

تا بزانو پای در گل مانده ایم   بر سر کوی بتان از دست دل

اشک و آهم رختها افکنده است   در زمین و آسمان از دست دل

دل گرفته رفته بودم بر درت   آمدم اکنون بجان از دست دل

دل بگیر از دست من افتاده ایم   در عذاب جاودان از دست دل

گفتی از دست که مینالی چنین   ای شفیق مهربان از دست دل

دل بفریاد و فغان از دست تو   من بفریاد و فغان از دست دل

عرض دارم دوستان گر بشنوید   داستان در دهان از دست دل

در سر سودای زلفت نقد جان   رفت آخر رایگان از دست دل

غنچه آسا در خیال آن دهن   تنگ شد بر من جهان از دست دل

میروم منزل بمنزل در رهت   چون جرس نعره کنان از دست دل

دل در پی ابرو کمانان رفت جان   تیر غم را شد نشان از دست دل

رشک عشق است اینکه گردیده است داغ   دل ز دست جان و جان از دست دل

از عالم چو شد گفت اوحدی

ای مسلمانان فغان از دست دل

کی درد با فسانه و افسون رود از دل
هرگز نرود گر بشبل خون رود از دل

غم نیست گر از درد توام خون رود از دل
ترسم که بآن درد تو بیرون رود از دل

هرگاه کند گریه ام از یاد تو طوفان
سیحون ز جگر آید و جیحون رود از دل

ترسم که باین حال مرا یار نه پسندد
غمگین رود از دیده و محزون رود از دل

آنرا که بعشق من و حسنت نظر افتاد
لیلی رود از خاطر و مجنون رود از دل

در جان من آتش زده خوش عاقلی ای شوخ
بگذار که این دود بگردون رود از دل

از باطن خم تا نرسد فیض بصیبت
مشکل که ترا اشک چو فلاطون رود از دل

واقف بحضور تو چنان مضطرب افتد
کز بزم برون ناشده بیرون رود از دل

گر گوش کنی ترانهٔ دل
بیرون نروی ز خانهٔ دل

آشفته مساز زلف خود را
ویران مکن آشیانهٔ دل

امشب همه شب نخفته چشمم
از زاری عاشقانهٔ دل

تا زلف دراز دلبران هاست
کوته نشود بهانهٔ دل

ترسم خوابت بدیده سوزد
جانان مشنو فسانهٔ دل

واقف دلدار در دل تست
مینال ز آستانهٔ دل

رفی

ز من بردآن دو چشم سرمه سا دل / دو میل افتاد آه از من جدا دل
ندارم عقدهٔ مشکل سوا دل / برم پیش شه مشکلگشا دل
بدرد و داغ من شد آشنا دل / خوشا دل مرحبا صد مرحبا دل
سرت گردم باین کم التفاتی / چرا بسیار میخواهد ترا دل
جوابش چیست فردا جامه زیبا / که آویزد بدامان شما دل
نگونش میکند هر لحظه بازی / نمیدانم چه دارد دیده با دل
دل مشکل که بینم در کنارش / که با دربائی غم شد آشنا دل
الهی خانه هجران سیه باد / کز و شد بیچراغ از دیده تا دل
کجی بگریزد از جور و جفایت / غلام حضرت مهر و وفا دل
بهیچ افسانه و افسون نشد نرم / ندانم در برت سنگست یا دل
من و تو گر ز هم دوریم غم نیست / که از دل راه نزدیکست تا دل
بلای همچو عشقم بر سر آورد / چه میخواهد ز جانم ای خدا دل
باستقبال تیرش یک سر تیر / رود از سینه بیرون پیشوا دل
بکوی او قدم نهنیده بگذار / که افتاده است آنجا جای جا دل
ز نقدری درین بازار وقف / نمیگیرد کسی از جان ما دل

کرده اظهار غمم پیش تو صد بار خجل   کشتم از کم شنویهای تو بسیار خجل

شربت خون دل من برگ تلخی دارد   زین سبب هستم از آن نرگس بیمار خجل

خانه آراستنم امشب بامید وصلت   نامدی آه شدم از در و دیوار خجل

زانکه از پرده برافتاد محبت
یار محجوب ز من گشت من از یار خجل

ز شیون دل غنچه آزرد بلبل   مگر بوی از درد من برد بلبل

بیادت سحر در چمن ناله کردم   بدرد دیکه افسر گل مرد بلبل

بگلشن گل زیب دستار کردم   قیامت مرا بر سر آورد بلبل

فکندم ز سر زود گل را وگرنه   ز شیون مرا مغز میخورد بلبل

بهارست شوری درین گلستان نیست   چه افتاد یا رب مگر مرد بلبل

ترا در چمن دید بهر خوش آمد   بمنقار پیشت گل آورد بلبل

برهمنوایان گلزار   ز من این غزل ارمغان برد بلبل

از خنگ تو شدم من دلتنگ منفعل   صلحی بکن کنون که شود خنگ منفعل

شرمنده شو ز خود که باین سیم پیکری   داری دلی که هست از آن سنگ منفعل

باشک

بر رشک سرخ و گونهٔ زرد دم نظر نکرد
گشتم به پیش یار به هر رنگ منفعل

هر خس شکفته است چو گل در حریم او
من مانده غنچه‌سان به دل تنگ منفعل

دارم به پشت خم بر آن یار دلنواز
آن زار نالئی که شود چنگ منفعل

شب گذشته ز آهنگ ناله‌ات
تا صبح بود مرغ خوش آهنگ منفعل

بسکه برداشته شرم رخ او رنگ بگل
نکند مرغ گلستان نظر از رنگ بگل

غنچه خواهد شدن از تنگدلی آخر کار
گر چنین رنگ بگیرد رخ او رنگ بگل

در حضور تو کند فاخته تشنیع بسرو
بلبل از بال زند پیش تو خرچنگ بگل

سر کند چون تو بگلزار درائی ای سرو
بر سر گوشهٔ دستار تو گل جنگ بگل

بندهٔ نازکی طبع تو گردم که بود
گل زدن بر تو گران چون زدن سنگ بگل

از گوش کند این غزل رنگینت
نکند مرغ گلستان نظر از رنگ بگل

بسکه رفت از پی تو صد جا دل
کو بکو شد خراب و رسوا دل

درد او را مگر علاج کند
میفرستیم بر مسیحا دل

با دلم کرد آنچه شو انکرد
نا خدا ترس شوخ ترسا دل

بخت کاریست عشق همچو توی | می تراشم ز سنگ خارا دل
یار پیکان کشید از بر من | آه در سینه ماند تنها دل
جان من در دلم بیا و ببین | که چها میکند غمت با دل
خبر مرگ آرزو دارد | نوحه بر پا کند مبادا دل
مفت دادم بشهر از دستش | چشم بودیم مگر ز صحرا دل
نمکساران کرخیتند ز من | پهلویم پس نماند الا دل
گریه وقف بی هلاک من است | افکنم بعد ازین بصحرا دل

بداغ حسرت آن آتشین لعل | چو خاکستر گشته خاکستر نشین لعل
نگین لعل مار این نقش دارد | که خون ها میشود آخر ازین لعل
بران رخسار گلگون حلقهٔ زلف | نشاید هست در انگشترین لعل
تلفکاری چشم و دل چه گویم | بغارت میدهد آن گوهر و لعل
دل خون گشته وقف نگهدار | که گردد تکمه جیب تو این لعل

یار طناز و وای من و دل | بخت ناساز و وای من و دل

من و دل بر درش چه پا کردیم — در نشد باز وای بر من و دل

من و دل ساده آخر یک قمار — برد غماز وای بر من و دل

دلربایان ز چشم و لب دارند — سحر و اعجاز وای بر من و دل

اشکم آخر دوید از طفلی — پرده راز وای بر من و دل

هیچ شرمی نکرد از رویم — رنگ غماز وای بر من و دل

آمد آن شوخ شنگ کمان وقف — ناوک انداز وای بر من و دل

گوش مردم گرفت و ذهن کلیل — عبث اجمال کن علی التفصیل

بار شد بسکه زندگی بی تو — نفسی میکشم بجر ثقیل

رنگ عشرت شد آسمان مطلب — کس نخورده است باده از خم نیل

شکوه زلف یار کوته کن — زانکه لاطائل است این تطویل

هر سر بیت لایق داغ نیست — که بهر گل نمیرسد اکلیل

همدم کس مباد درد و فراق — روح را میکند بدم تحلیل

فارغ از قیل و قال کردیم — کرده علم خاموشی تحصیل

پرتو از جمال شاهد غیب — نتوان دید از سعی جلیل

دست از خود بشو و حاضر شو
که کشیده است عشق خوان خلیل

از برای جواب مدعیان
دل بپرسش کند آشنیم وکیل

بخنی چند کعشقی دارم
باش در کشتنم مکن تعجیل

بر مزارم که مرده ام ز خمار
شیشهٔ باده نیز بند قندیل

نوبت ما است حالیا
همدمان کوفتند طبل رحیل

ربودی جان من زین دل از آن دل
چه خواهی کرد آخر یک جهان دل

بکویش می برد از من نهان دل
مراد دشمن بجان شد دوستان دل

چه سازد دل نسازد با جفایت
تحمکش دل زبون تو زبان دل

دل از من کند پیوستی باغیار
عبث بهر تو غم کشته جان دل

دلش سنگین و چشمش سخت خونریز
خدا حافظ از آن چشم و از آن دل

بود سرگشته یادت چو تسبیح
بصحرای طلب یک کاروان دل

من از وی داد خود را می ستاندم
اگر نبودی درمیان دل

ایکه هرگز نکنی چاره بیماری دل
زسیده است بکویش تو مگر زاری دل

حق همسایه فراموش نمی باید کرد ای جگر خون شده در گریه مددکاری دل

سیدهم یاد مرغان قفس شیون را سر کنم ناله چو از درد گرفتاری دل

گرنیاورد نشان از دل گم گشته من جان برآید مگر اکنون بطلبکاری دل

تو نداری غم دل لیک خیال لطفت هست هر لحظه نهان از تو بغمخواری دل

کوه غم در نظرت چون پر کاه است سبک چکنم پیش تو اظهار گرانباری دل

تیر غم بر دل عاشق ز درون می آید هست بیفایده این سینه سپرداری دل

نی ز سوزش اثری نه ز گدازش خبری گله پیش که برم آه ز بیکاری دل

کس جگر گوشه خود را نفروشد برضا روز حسنت شده با عشق خریداری دل

خواب از چشم تو چون آمنه گردد سفر گر کنم پیش تو افسانه بیداری دل

گرچه از تشنگیم جان بلب آید وقف

صبر کردم ز عقیقش بجگرداری دل

دل بردی و چه شد که نکردی بجای دل وا پس دلم بده که نه قدردان دل

این جورها که میکنی اکنون بجای دل هرگز نبود جان کسی در گمان دل

از پهلویش خدنگ بلا را کشیده ایم یارب که از زمانه بر افتد نشان دل

از من مپرس حال مرا از دلم بپرس بیگانه ولی تو چه دانی زبان دل

بر زلفش ای نسیم باهستگی گذر — ویران مکن نشیمن جان آشیان دل

او میرود سوار و رقیب است در رکاب — نتوان نگاه داشتن اکنون عنان دل

جانا گرت خیال خریداری وفاست — زین نوع جنس هست بسی در دکان دل

دلدار در دلت خبری میکنم ترا
مرو بجان و وصال از آستان دل

از تو در کون و مکان هنگامه عشق است گرم — از زمین تا آسمان هنگامه عشق است گرم

از فروغ طلعت یوسف ز کنعان تا بمصر — کاروان در کاروان هنگامه عشق است گرم

در گرفتاری و آزادی فغانم آتش است — از قفس تا آشیان هنگامه عشق است گرم

برف پیری گرچه می بارد پیاپی بر سرم — در دل من همچنان هنگامه عشق است گرم

در بهشت افتادم و سوز دلم تسکین نیافت — همچو دوزخ در جهان هنگامه عشق است گرم

همچو شمع افسردگی را در مزاجم ره مباد — گرم من آتش بجان هنگامه عشق است گرم

دیده گریان کرده از دود دل بریان دماغ — از تو پیدا و نهان هنگامه عشق است گرم

راست میگویم بعشق پیر انجمن
کز امروز ای جوان هنگامه عشق است گرم

ز گلزار تمنا حسرت بسیار می آرم — رقیبا دامن گل من دل پر خار می آرم

من

من آن مرغم که جای برگ تو در آشیان خود
برغم عندلیبان شعله در منقار می آرم

ز زلف یار نتوانم گرفتن دل بصد افسون
اگرچه مهره بردن از دهان مار می آرم

بحالم صورت دیوار هم در گریه می آید
چو گریه از غم او روی در دیوار می آرم

بشور طرفه می آیم ز اقلیم سیه بختی
چو پر تیره گریهای زار می آرم

تا بآن سرو ناز دل بستم
یکقدم آب از طرب بستم

من اگر زنده عاشق مستم
هرچه هستم برای خود هستم

من نیایم ز آشیان دیگر
اگر این بار از قفس رستم

رفت آخر ز دست دل هر چند
چون حنا آن نگار را بستم

شب گرفتم بخواب طره یار
نافه گردید مار در دستم

دل گرفتم ز زلف او
لله الحمد از بلا رستم

درد دل به پیش تو اظهار میکنیم
کارم بجان رسید و ناچار میکنیم

تا از ادیب غم الف آه خوانده ایم
در گوشه می نشینم و تکرار میکنیم

خواهد نمود خانه همسایه را خراب
این گریها که در پس دیوار میکنیم

میگویمش که میرسد از آسمان مسیح / زینسان تشفی دل بیمار میکنم

گفتی ز دیده اشک چرا میکنی روان / پست و بلند راه تو هموار میکنم

ناصح تو دردسر چه کشی در ملامتم / من خود بخود ملامت بسیار میکنم

غربت برد غم آزرده دل وطن / من هم سفر ز کوی تو یکبار میکنم

وله

بکنج غمکده شبها ز بیکسی / اظهار غم بصورت دیوار میکنم

داغی ز تو یادگار دارم / با لاله و گل چکار دارم

با سرو تقابل بلندی / از دولت قد یار دارم

هر جور و جفا که بود کردی / گر میکشی انتظار دارم

گر دولت عشق نقد داغ است / من دولت بیشمار دارم

چشمم که بخواب دیده امشب / کامروز بلا خمار دارم

سیر نمکین من کجائی / نذر تو دل فگار دارم

جانا کومک وصال بفرست / با هجر تو کارزار دارم

امید رفوگری کسی نه / پیراهن تار تار دارم

زان روز که با تو چهره گردید / ز آئینه بدل غبار دارم

ازبکه

از بسکه فریب خوردم از یار — در وصلم و انتظار دارم
غیر از غم یار نیست — یاری که درین دیار دارم

جانا من از فراق تو مشکل که جان برم — کس جان نبرده است از و من چسان برم
گویند هست در عدم آباد راحتی — آه آن زمان که درد تو من از جهان برم
خواهم که شکوه سر کنم از جور روزگار — با این بهانه نام تو هم در میان برم
آن عندلیب خانه خرابم که جای گل — آتش برای سوختن آشیان برم
ظلم اینقدر بجان من ناتوان مکن — مپسند کز تو شکوه بر آسمان برم
بلبل اگر رفیق شود یک سحر بمن — نالم چنانکه هوش تو ای باغبان برم

کجا و وصل تو ای مه‌جبین کجا
حاشا که من بطالع او گمان برم

تا سیمبری بهم رسانم — رفتم که زری بهم رسانم
گر تو دگری بهم رساندی — من هم دگری بهم رسانم
فریاد کنان روم بهر سو — تا دادگری بهم رسانم
تا صبح بهر طرف وا کنم تابش — تا گوش کری بهم رسانم

داغم مکن ای فراق رحمی | تا من جگری بهم رسانم
تا ذوق کنم بسنگ طفلان | شوریده سری بهم رسانم
رفتم بتلاش درد و قف | شاید قدری بهم رسانم

دل را اگر بناله کشیدن در آورم | رنگ رخ از فلک بپریدن در آورم
جائیکه سر کنم سخن از اضطراب دل | سیماب کشته را بطپیدن در آورم
رحمی بدل فسرده کیم از گداز عشق | کاین خون مژه را بچکیدن در آورم
از عشق حکم زدنم نیست ورنه من | صبح نشور را بدمیدن در آورم
شیرین لبی عنان من از کف ربوده است | گلگون اشک را بدویدن در آورم
از لطف میفروش گرت با خبر کنم | زاهد ترا بباده خریدن در آورم
ناصح گر آن کشیدن دهان بمیان بست | دست ترا بجیب دریدن در آورم
در وصف قامتش بچمن حرف اگر زنم | شمشاد و سرو را بخمیدن در آورم

بنازی سخن آنجا کجا میفروشم | تو پنداری آب بقا میفروشم
چه پرسی ز بیع و شرای من و او | خیالی خریدم ز دو وفا میفروشم

مراد اقم